


سیر جمال دوست کن

Title Made in America.

Author Kouwenhoven, J. A.

Accession No. 4485

Call No. 973 K 849 M

BORROWER'S NO.	ISSUE DATE	BORROWER'S NO.	ISSUE DATE
	27	1297	
37	31		
		37	
	35		

عارفانه‌ها

جامی از اقیانوس بیکران عرفان

آراسته: رضا معصومی

بهاره

عارفانه ها

• آراسته: رضا معصومی، • ناشر: نشر بهاره
• چاپ دوم: زمستان ۱۳۶٤ • چاپ: مهارت
• تیراژ: ۶۰۰۰ نسخه • حروفچینی: مشیری
• لیتوگرافی: زرین، ۳۱۵۶۱۲

این ذوق و سماع ما مجازی نبود
وین وجد که میکنیم بازی نبود
با بیخبران بگو: که ای بیخردان
بیهوده سخن به این درازی نبود
(علاءالدّوله سمنانی)

• در این کتاب میخوانید:

بسم الله الرحمن الرحیم

حاشیه‌یی بر متن:

عرفان یکی از تابناک‌ترین تجلیات اندیشهٔ بشری است که موجب و موجد بسیاری از پدیده‌های فکری و هنری بوده است. و آن، طریقه‌ای از معرفت در نزد آن دسته از صاحبنظرانست که برخلاف اهل برهان در کشف حقیقت بر ذوق و اشراق، بیشتر اعتماد دارند تا بر عقل و استدلال.

اساس عرفان عبارتست از اعتقاد به امکان ادراک حقیقت از طریق علم حضوری و اتّحاد عاقل و معقول و از جهت عملی عبارتست از ترک رسوم و آداب قشری و ظاهری و تمسّک به زهد و خلاصه گرایش به عالم درون و بدین قرار، عارف ذات مطلق را نه به برهان، بلکه به ذوق و وجد درک می کند و به اعتقاد او اگر برای دریافت جمال حق و نیل به آن راهی هست، راه عشق است نه راه عقل.

این شیوه از اندیشه سابقه‌ای بس کهن دارد و تقریباً هیچ قومی در جهان نیست که نوعی عرفان در نزد آنها نتوان یافت. در ایران نیز پیش از آنکه بتوان از «عرفان اسلامی» سخن گفت می‌توان سابقهٔ این مکتب فکری را در اعتقادات مانویان[1] و معتقدات زرتشتی[2] جستجو کرد.

امّا این «عرفان اسلامی» که در روزگاران بعد از اسلام در ادبیّات فارسی اثری ریشه‌دار داشت، بر معتقدات اسلامی مبتنی است که با عرفان ملل دیگر مشابهت هایی دارد. امّا مسیر آن دیگرگونه است. در باب این عرفان، که در ایران تداول یافت، سخن های فراوان گفته‌اند هم در سبب پیدائی آن و هم در وجه تسمیه‌اش. گروهی آن را برخاسته از معتقدات هندیان دانسته‌اند و برخی گفته‌اند متأثّر از عقاید نوافلاطونیان است. امّا هرچه که بود، از قرن چهارم به بعد در ادب ایران تأثیری عمده داشت که تا به امروز این تأثیر دوام دارد. چنانکه می‌توان گفت کمتر اثر ادبی یافت می‌شود که از این جریان برکنار باشد، مثلاً شاهنامه با آنکه به یکباره حماسه است از ذوق عرفانی بی‌بهره نیست و در داستان کیخسرو تأثیر این مکتب فکری به وضوح مشهود است[3] و برخی از شاعران چون نظامی و خاقانی از این بابت از خود جنب و جوشی نشان داده‌اند امّا برخی از متفکران و شاعران آنچنان از این مکتب تأثیر پذیرفته‌اند که تمام زوایای وجودشان پر شده است و

(۱) تاریخ پیرنیا: ج ۱، ص ۲۵۹.

(۲) مزدیسنا و ادب فارسی: ج ۲، ص ۲۵۱.

(۳) هرمان اته: صفحات ۴۵ و ۴۶.

جنبه های دیگر زندگی ادبی و هنریشان در این کارگاه رنگ باخته است که می توان سنائی و عطّار و مولوی و بسیار کسان دیگر را از این گروه دانست.

این جنبه از تفکّر که همیشه از خمود و جمود ذهنی و فکری انسان کاسته است و مروّج ذوق و حال و شور و وجد و سرور بوده است، از قرن چهارم ببعد همواره در ادب فارسی یک خطّ فکری برجسته ترسیم کرده است و در مقابل آن دسته از کسان که هوادار اندیشه یی قشری بوده اند دریچۀ تفکّر انسان را به روی دریافت های تازه گشوده است. در ادب هزارسالۀ پس از اسلام از ترنّمات عریان همدانی تا دفترهای پرغوغای مولوی و سروده های پروجد جامی همه سرشار از جنبه های گونه گون این اندیشۀ والاست و بحق باید گفت که این شیوۀ تفکّر همیشه برای ایرانی راهگشا بوده است و در تبلیغ مسائل اعتقادی و مذهبی نیز عرفان یک وسیلۀ کارآمد بوده. چه، تا حدود زیادی از شیوۀ تلخ تلقین قشریّون کاسته است و این زمینه را فراهم ساخته است که دین با اندیشه نه تنها منافات ندارد که آنرا همراهی می کند و دیده ایم که در تاریخ فکر و فرهنگ شرقی آنجا که عرفان بمدد دین شتافته است مولوی و ملاصدرا و اقبال لاهوری و که و که... را عرضه داشته است.

بدین سوابق برای ارائۀ هرچه بیشتر این نظر به عرضۀ این دفتر دست یازیده ایم، که در حقیقت جامی است از دریای بیکران عرفان اسلامی. در این رهگذر بوده است که کتابی چند از آثار ادبی عرفانی ایران را در این دفتر گرد آورده ایم، که رباعی های مولانا جلال الدّین و دوبیتی های باباطاهر و آثار

منظوم خیّام و رباعیّات منتسب به ابوسعید ابوالخیر و سخنان منثور پیر هرات (خواجه عبدالله) ازآن جمله است. نکتهٔ قابل ذکر آنست که برخی از این رباعی ها به‌نام شاعران مختلف نقل شده است، امیدوارم که عرضهٔ این دفتر راهگشای تهیه و تقدیم آثاردیگری‌از این قبیل باشد.

این همه گفتیم لیک اندر بسیج
بی عنایات خدا هیچیم، هیچ

بمنّه و کرمه:

رضا معصومی

• فهرست اسامی شاعران: صفحات:

ما چو چنگیم و تو زخمه میزنی
زاری از ما، نی تو زاری میکنی
ما چو نائیم و نوا درما زتوست
ما چو کوهیم وصدا درما زتوست
ما چو شطرنجیم اندر بُرد ومات
بُرد ومات ما زتست ای خوش صفات
ما عدمهائیم و هستیهای ما
تو وجود مطلقی فانی نما
باد ما و بود ما از داد توست
هستی ما جمله از ایجادتوست
منگر اندر ما مکن درما نظر
اندر اکرام وجود خود نگر
ای خدا بنما تو جان راآن مقام
کاندرو بیحرف میرویدکلام (مولانا)

رباعیات أبوسعید أبوالخیر

چون حاصلِ عُمرِ تو فریبی و دَمی است

زو داد مکن گرت بهر دم ستمی است

مَغرور مشو بخود که اصلِ من و تو

گَردی و شراری و نسیمی و نمی است

رباعیات ابوسعید ابوالخیر

(۱)

وافریادا زعشق، وافریادا
کارم بیکی طُرفه‌نگار افتادا
گر داد من شکسته دادا، دادا
ورنه من و عشق، هرچه بادا بادا

(۲)

در کعبه اگر دل سوی غیرست، ترا
طاعت همه فسق و کعبه دیرست، ترا
ور دل بخدا و ساکن میکده‌ای
می نوش که عاقبت بخیرست ترا

(۳)

وصل تو کجا و من مهجور کجا
دُردانه کجا، حوصلهٔ مور کجا
هرچند زسوختن ندارم باکی
پروانه کجا و آتش طور کجا

(۴)

یارب زکرم دری برویم بگشا
راهی که درو نجات باشد بنما
مستغنیم از هردوجهان کن بکرم
جز یاد توهرچه هست برازدل ما

(۵)

یارب مکن از لطف پریشان ما را
هرچند که هست جرم و عصیان ما را
ذات تو غنی بوده و ما محتاجیم
محتاج بغیر خود مگردان ما را

(۶)

گر بر در دیر می‌نشانی ما را
گر در ره کعبه میدوانی ما را
اینها همگی لازمهٔ هستی ماست
خوش آنکه زخویش وارهانی ما را

(۷)

یارب بمحمد و علی و زهرا
یارب بحسین وحسن وآل عبا
کز لطف برآر حاجتم در دوسرا
بی‌منّت خلق یا علیّ الأعلا

(۸)

ای شیر سرافراز زبردست خدا
ای تیر شهاب ثاقب شست خدا
آزادم کن زدست این بی‌دستان
دست من ودامن تو، ای دست خدا

(۹)

منصور حلاج آن نهنگ دریا
کز پنبهٔ تن دانهٔ جان کرد جدا
روزیکه اناالحق بزبان می‌آورد
منصور کجا بود ، خدا بود خدا

(۱۰)

در دیده بجای خواب ، آبست مرا
زیرا که بدیدنت ، شتابست مرا
گویند بخواب ، تا بخوابش بینی
ای بیخبران ، چه جای خوابست مرا

(۱۱)

ای دوست دوا فرست ، بیماران را
روزی ده ، جن و اُنس و هم یاران را
ما تشنه‌لبان وادی حرمانیم
بر کِشت امید ما ، بده باران را

(۱۲)

دی شانه زد آن ماه ، خَم گیسو را
بر چهره نهاد ، زلف عنبربو را
پوشید بدین حیله رخ نیکو را
تا هرکه نه محرم ، نشناسد او را

(۱۳)

بازآ ، بازآ ، هرآنچه هستی بازآ
گر کافر و گبر و بت‌پرستی ، بازآ
این درگه ما درگه نومیدی نیست
صدبار اگر توبه شکستی ، بازآ

(۱۴)

ای دلبر ما ، مباش بی‌دل ، بر ما
یک دلبر ما ، به که دوصد دل ، بر ما
نه دل بر ما ، نه دلبر ، اندر بر ما
یا دل ، بر ما فرست ، یا دلبر ما

(۱۵)

ای کرده غمت غارت هوش دل ما
درد تو شده ، خانه‌فروش دل ما
رمزی که مقدّسان ازو محرومند
عشق تو مر او گفت ، بگوش دل ما

(۱۶)

مستغرق نیل معصیت ، جامهٔ ما
مجموعهٔ فعل زشت ، هنگامهٔ ما
گویند که روز حشر شب می نشود
آنجا نگشایند مگر نامهٔ ما

(۱۷)

کارم همه ناله و خروشست امشب
نی صبر پدیدست و نه هوشست امشب
دوشم خوش بود ساعتی پنداری
کفارهٔ خوشدلی دوشست امشب

(۱۸)

از چرخ فلک گردش یکسان مطلب
وز دور زمانه ، عدل سلطان مطلب
روزی‌پنج در جهان خواهی بود
آزار دل هیچ مسلمان مطلب

(۱۹)

بیطاعت حق، بهشت و رضوان مطلب
بی‌خاتم دین، ملک سلیمان مطلب
گر منزلت هردوجهان میخواهی
آزار دل هیچ مسلمان مطلب

(۲۰)

مجنون تو کوه را ز صحرا نشناخت
دیوانهٔ عشق تو، سر از پا نشناخت
هرکس بتو ره یافت، زخود گم گردید
آنکس که ترا شناخت، خود را نشناخت

(۲۱)

آنروز که آتش محبت افروخت
عاشق روش سوز زمعشوق آموخت
ازجانب دوست سر زد این سوز وگداز
تا درنگرفت شمع، پروانه نسوخت

(۲۲)

عشق آمد و گرد فتنه بر جانم بیخت
عقلم شد و هوش رفت و دانش بگریخت
زین واقعه هیچ دوست دستم نگرفت
جز دیده که هرچه داشت برپایم ریخت

(۲۳)

عشق آمد و خاک محنتم برسر ریخت
زان برق بلا بخرمنم اخگر ریخت
خون در دل و ریشهٔ تنم سوخت چنان
کز دیده بجای اشک، خاکستر ریخت

(۲۴)

میرفتم و خون دل براهم میریخت
دوزخ دوزخ، شرر ز آهم میریخت
می‌آمدم از شوق تو بر گلشن کون
دامن دامن، گل از گناهم میریخت

(۲۵)

از کفر سر زلف وی ایمان میریخت
وز نوش لبش چشمهٔ حیوان میریخت
چون کبک خرامنده بصد رعنایی
میرفت و زخاک قدمش جان میریخت

(۲۶)

ایدل چوفراقش رگ جان بگشودت
منمای بکس خرقهٔ خون‌آلودت
می‌نال چنانکه نشنوند آوازت
می‌سوز چنانکه برنیاید دودت

(۲۷)

از بار گنه شد تن مسکینم پست
یارب چه شود اگر مرا گیری دست
گر در عملم آنچه ترا شاید نیست
اندر کرمت آنچه مرا باید هست

(۲۸)

از کعبه رهیست تا بمقصد پیوست
وز جانب میخانه رهی دیگر هست
اما ره میخانه ز آبادانی
راهیست که کاسه می‌رود دست بدست

(۲۹)

کردم توبه، شکستیش روز نخست
چون بشکستم بتوبه‌ام خواندی چست
القصّه زمام توبه‌ام درکف تست
یکدم نه شکسته‌اش گذاری نه دُرست

(۳۰)

گاهی چو ملایکم سر بندگیست
گه چون حیوان بخواب وخور زندگیست
گاهم چو بهایم سر درّندگیست
سبحان‌اللّه این چه پراکندگیست

(۳۱)

عصیان خلایق ارچه صحراصحراست
درپیش عنایت تو یک برگ گیاست
هرچند گناه ماست، کشتی کشتی
غم نیست که رحمت تو دریادریاست

(۳۲)

هرچند بطاعت تو عصیان و خطاست
زین غم نکشی که گشتن چرخ بلاست
گر خسته‌ای از کثرت طغیان گناه
مندیش که ناخدای این بحر خداست

(۳۳)

ما کشتهٔ عشقیم و جهان مسلخ ماست
ما بیخور و خوابیم و جهان مطبخ ماست
ما را نبود هوای فردوس از آنک
صدمرتبه بالاتر از آن دوزخ ماست

(۳۴)

یاد تو شب و روز قرین دل ماست
سودای دلت گوشه‌نشین دل ماست
از حلقهٔ بندگیت بیرون نرود
تا نقش حیات در نگین دل ماست

(۳۵)

گردون کمری زعمر فرسودهٔ ماست
دریا اثری ز اشک آلودهٔ ماست
دوزخ شرری ز رنج بیهودهٔ ماست
فردوس دمی ز وقت آسودهٔ ماست

(۳۶)

آن آتش سوزنده که عشقش لقبست
در پیکر کفر و دین چو سوزنده تبست
ایمان دگر و کیش محبت دگرست
پیغمبر عشق نه عجم نه عربست

(۳۷)

از ما همه عجز و نیستی مطلوبست
هستیّ و توابعش زما منکوبست
این اوست پدید گشته در صورت ما
این قدرت و فعل از آن بما منسوبست

(۳۸)

گر سبحهٔ صددانه شماری خوبست
ور جام می ازکف نگذاری خوبست
گفتی: چه‌کنم؟ چه تحفه‌آرم بر دوست
بی‌درد میا ، هرآنچه آری خوبست

(۳۹)

دل کیست که گویم ازبرای غم تست
یا آنکه حریم تـن سرای غم تست
لطفیست که میکند غمت با دل مـن
ورنه دل تنگ من چه جای غم تست؟

(۴۰)

ناکامیم ای دوست زخودکامی تست
وین سوختگیهای من از خامی تست
مگذار که در عشق تو رسوا گـردم
رسوایـی من باعث بدنامـی تست

(۴۱)

ای حیدر شهسوار، وقت مددسـت
ای زبدهٔ هشت و چار، وقت مددست
من عاجزم از جهان و دشمن بسیار
ای صاحب ذوالفقار، وقت مددست

(۴۲)

عشقم که بهر رگم غمی پیوندست
دردم کـه دلم بدرد حاجتمندست
صبرم کـه بکام پنجهٔ شیرم هست
شُکرم که مدام خواهشم خرسندست

(۴۳)

در عالم اگر فلک اگر ماه و خورست
از بـادهٔ مستی تـو پیمانه‌خورست
فارغ زجهانی و جهان غیر تو نیست
بیرون زمکانـی و مکان از تو پُرست

(۴۴)

ای برهمن آن عذار چون لاله‌پرست
رخسار نگار چارده‌ساله پرست
گر چشم خدای‌بین نداری، باری
خورشیدپرست شو، نه گوساله‌پرست

(۴۵)

آلودهٔ دنیا جگرش ریش‌ترست
آسوده‌ترست هرکه درویش‌ترست
هر خر که برو زنگی و زنجیری هست
چون به نگری بار بر او بیش‌ترست

(۴۶)

یارب تو زمانه را دلیلی بفرست
نمرودان را پشّه چو پیلی بفرست
فرعون‌صفتان همه زبردست شدند
موسی و عصا و رود نیلی بفرست

(۴۷)

ای خالق خلق، رهنمایی بفرست
بر بندهٔ بی‌نوا نوایی بفرست
کار من بیچاره گِره در گِرهست
رحمی بکن و گره‌گشایی بفرست

(۴۸)

ما را بجز این جهان جهانی دگرست
جز دوزخ و فردوس مکانی دگرست
قلّاشی و عاشقیش سرمایهٔ ماست
قوّالی و زاهدی از آنی دگرست

(۴۹)

سرمایهٔ عمر آدمی یک نفسست
آن یک‌نفس از برای یک همنفسست
با همنفسی گر نفسی بنشینی
مجموع حیات عمر آن یک نفسست

(۵۰)

گفتی که فلان زیاد ما خاموشست
از بادهٔ عشق دیگری مدهوشست
شرمت بادا، هنوز خاک در تو
از گرمی خون دل من درجوشست!

(۵۱)

راه تو بهر روش که پیوند، خوشست
وصل تو بهرجهت که جویند، خوشست
روی تو بهر دیده که بینند، نکوست
نام تو بهر زبان که گویند، خوشست

(۵۲)

گریم زغم تو زار و گویی زرقست
چون زرق بود؟ که دیده در خون غرقست
تو پنداری که هردلی چون دل تست
نی‌نی صنما میان دلها فرقست

(۵۳)

گنجم چو گهر در دل گنجینه شکست
رازم همه در سینهٔ بی‌کینه شکست
هر شعلهٔ آرزو که از جان برخاست
چون پارهٔ آبگینه در سینه شکست

(۵۴)

دور از تو فضای دهر بر من تنگست
دارم دلکی کـه زیر صدمن سنگست
عمریست که مدّتش زمان را عارست
جانیست که بُردنش اَجل را ننگست

(۵۵)

نردیست جهان که بردنش باختنست
نـرّادی او بنقش کم ساختنست
دنیـا بمثـل چو کعبتیـن نردست
بـرداشتنـش بـرای انـداختنست

(۵۶)

تـا مِهر ابوتراب، دمسـاز منست
حیدر بجهان همدم و همراز منست
این هردو جگرگوشه دو بالند مـرا
مشکن بالم کـه وقت پرواز منست

(۵۷)

عشق تـو بلای دل درویـش منست
بیگانه نمی‌شود مگـر خویـش منست
خواهم سفـری کنم زغـم بگریـزم
منزل منزل غم تـو درپیش منست

(۵۸)

از گُل طبقی نهاده کین روی منست
وز شب گِرهی فکنده کین موی منست
صد نافه بباد داده کین بوی منست
وآتش بجهان درزده کین خوی منست

(۵۹)

آنرا که فنا شیوه و فقر آیینست

نه کشف یقین نه معرفت نه دینست

رفت او زمیان ، همین خدا ماند خدا

(الفَقرُ اذا تمّ هوُاللّه) اینست

(۶۰)

دنیا بمثل چو کوزهٔ زرّینست

گه آب درو تلخ و گهی شیرینست

تو غرّه مشو که عمر من چندینست

کین اسب عمل مدام زیر زینست

(۶۱)

ایدوست ایدوست ایدوست ایدوست

جور تو از آن کشم که روی تو نکوست

مردم گویند بهشت خواهی یا دوست

ای بیخبران بهشت با دوست نکوست

(۶۲)

ایزد که جهان بقبضهٔ قدرت اوست

دادست ترا دوچیز کان هردو نکوست

هم سیرت آنکه دوست داری کسرا

هم صورت آنکه کس ترا دارد دوست

(۶۳)

چشمی دارم همه پُر از دیدن دوست

با دیده مرا خوشست چون دوست دروست

از دیده و دوست فرق کردن نتوان

یا اوست درون دیده یا دیده خود اوست

(۶۴)

دنیا بجوی وفا ندارد ای دوست
هرلحظه هزار مغز سرگشتهٔ اوست
میدان که خدای دشمنش میدارد
گر دشمن حق نه‌ای، چرا داری دوست؟

(۶۵)

عشق آمد و شد چو خونم اندر رگ و پوست
تا کرد مرا تهی و پُر کرد زدوست
اجزای وجودم همگی دوست گرفت
نامیست زمن بر من و باقی همه اوست

(۶۶)

ما دل بغم تو بسته داریم ای‌دوست
درد تو بجان خسته داریم ای‌دوست
گفتی که بدلشکستگان نزدیکم
ما نیز دل شکسته داریم ای‌دوست

(۶۷)

بر ما در وصل بسته میدارد دوست
دل را بفراق خسته میدارد دوست
من‌بعد من و شکستگیّ درِ دوست
چون دوست دل شکسته میدارد دوست

(۶۸)

ای خواجه ترا غم جمال ماهست
اندیشهٔ باغ و راغ و خرمن‌گاهست
ما سوختگان عالم تجریدیم
ما را غم لاٰ الٰه الاّ اللّهست

(۶۹)

عارف که ز سِرّ معرفت آگاهست
بیخود زخود است و با خدا همراهست
نفی خود و اثبات وجود حق کن
این معنی لا اله الاّ اللّهست

(۷۰)

تا درنرسد وعدهٔ هرکار که هست
سودی ندهد یاری هریار که هست
تا زحمت سرمای زمستان نکشد
پُرگُل نشود دامن هرخار که هست

(۷۱)

با دل گفتم : که ای دل احوال تو چیست ؟
دل دیده پرآب کرد و بسیار گریست
گفتا : که چگونه باشد احوال کسی ؟
کو را بمراد دیگری باید زیست

(۷۲)

پرسید زمن کسی که معشوق تو کیست ؟
گفتم که فلان‌کسست ، مقصود تو چیست ؟
بنشست و بهای‌های بر من بگریست
کز دست چنان‌کسی تو چون خواهی زیست

(۷۳)

جسمم همه اشک گشت و چشمم بگریست
در عشق تو بی‌جسم همی باید زیست
از من اثری نماند این عشق زچیست ؟
چون من همه معشوق شدم ، عاشق کیست ؟

(۷۴)

عاشق نتواند که دمی بی‌غم زیست
بی‌یار و دیار اگر بود ، خود غم نیست
خوش آنکه بیک کرشمه جان کرد نثار
هجران و وصال را ندانست که چیست

(۷۵)

ای دل همه خون شوی ، شکیبایی چیست؟
وی جان بدرآ ، اینهمه رعنایی چیست؟
ای دیده چه مردمیست ، شرمت بادا
نادیده بحال دوست ، بینایی چیست؟

(۷۶)

اندر همه دشت خاوران گر خاریست
آغشته بخون عاشق افگاریست
هرجا که پریرخی و گل‌رخساریست
ما را همه درخوریست مشکل کاریست

(۷۷)

در بحر یقین که دُرّ تحقیق بسیست
گرداب در او چو دام وکشتی نفسیست
هرگوش صدف حلقهٔ چشمیست برآب
هر موج اشاره‌ای ز ابروی کسیست

(۷۸)

رنج مردم زپیشی و از بیشیست
أمن و راحت بذلّت و درویشیست
بگزین تنگ‌دستی از این عالم
گر با خرد و بدانشت هم خویشیست

(۷۹)

ما عاشق و عهد جان ما مشتاقیست
ماییم بدرد عشق تا جان باقیست
غم نقل و ندیم درد و مطرب ناله
می خون جگر، مردم چشمم ساقیست

(۸۰)

چون حاصل عمر تو فریبی و دمیست
زو داد مکن گرت بهردم ستمیست
مغرور مشو بخود که اصل من و تو
گردی و شراری و نسیمی و نمیست

(۸۱)

دایم نه لوای عشرت افراشتنیست
پیوسته نه تخم خرّمی کاشتنیست
این داشتنیها همه بگذاشتنیست
جز روشنی رو، که نگه‌داشتنیست

(۸۲)

دردا که درین سوز وگدازم کس نیست
همراه درین راه درازم کس نیست
در قعر دلم جواهر راز بسیست
اما چه کنم محرم رازم کس نیست

(۸۳)

در سینه کسی که راز پنهانش نیست
چون زنده نماید او ولی جانش نیست
رو درد طلب که علّتت بی‌دردیست
دردیست که هیچگونه درمانش نیست

(۸۴)

در کشور عشق ، جای آسایش نیست
آنجا همه کاهشست ، افزایش نیست
بی‌درد و الم ، توقع درمان نیست
بی‌جرم و گنه ، امید بخشایش نیست

(۸۵)

افسوس که کس باخبر از دردم نیست
آگاه زحال چهرهٔ زردم نیست
ای دوست برای دوستیها که مراست
دریاب که تا درنگری گردم نیست

(۸۶)

گفتار نکو دارم و کردارم نیست
از گفت نکوی بی‌عمل، عارم نیست
دشوار بود کردن و گفتن، آسان
آسان بسیار و هیچ دشوارم نیست

(۸۷)

هرگز المی چو فرقت جانان نیست
دردی بتر از واقعهٔ هجران نیست
گر ترک وداع کرده‌ام معذورم
تو جان منی، وداع جان آسان نیست

(۸۸)

گر کار تو نیکست بتدبیر تو نیست
ور نیز بدست، هم زتقصیر تو نیست
تسلیم و رضا پیشه کن و شاد بزی
چون نیک و بد جهان بتقدیر تو نیست

(۸۹)
از درد نشان مده که در جان تو نیست
بگذر ز ولایتی که آن، زان تو نیست
از بی‌خردی بود که با جوهریان
لاف از گهری زنی که در کان تو نیست
(۹۰)
اندر همه دشت خاوران سنگی نیست
کش با من و روزگار من جنگی نیست
با لطف و نوازش وصال تو مرا
در دادن صدهزار جان ننگی نیست
(۹۱)
سرتاسر دشت خاوران سنگی نیست
کز خون دل و دیده برو رنگی نیست
در هیچ زمین و هیچ فرسنگی نیست
کز دست غمت نشسته دلتنگی نیست
(۹۲)
ای دیده نظر کن اگرت بیناییست
در کار جهان، که سربسر سوداییست
در گوشهٔ خلوت و قناعت بنشین
تنها خو کن، که عافیت تنهاییست
(۹۳)
آنرا که قضا زخیل عشّاق نوشت
آزاد زمسجدست و فارغ زکنشت
دیوانهٔ عشق را چه هجران، چه وصال
ازخویش گذشته را، چه دوزخ چه بهشت

(۹۴)

از اهل زمانه، عار میباید داشت
وز صحبتشان کنار میباید داشت
ازپیش کسی کار کسی نگشاید
امید بکردگار میباید داشت

(۹۵)

افسوس که ایام جوانی بگذشت
دوران نشاط و کامرانی بگذشت
تشنه بکنار جوی چندان خفتم
کز جوی مَن آب زندگانی بگذشت

(۹۶)

روزم بغم جهان فرسوده گذشت
شب درهوس بوده ونابوده‌گذشت
عمری که ازو دمی جهانی ارزد
القصه بفکرهای بیهوده گذشت

(۹۷)

دل گرچه درین بادیه بسیار شتافت
یک موی ندانست و بسی موی شکافت
گرچه زدلم هزار خورشید بتافت
آخر بکمال ذرّه‌ای راه نیافت!

(۹۸)

یار آمد و گفت: خسته میدار دلت
دایم بامید بسته میدار دلت
ما را بشکستگان نظرها باشد
ما را خواهی، شکسته میدار دلت

(۹۹)

صدشکر که گلشن صفا گشت تنت
صحّت گُل عشق ریخت در پیرهنت
تب را بغلط در تنت افتاد گذار
آن تب عرقی شد و چکید از بدنت

(۱۰۰)

ای قبلهٔ هرکه مُقبل آمد کویت
روی دل مُقبلان عالم سویت
امروز کسی کز تو بگرداند روی
فردا بکدام روی بیند رویت؟

(۱۰۱)

ای در تو عیانها و نهانها همه هیچ
پندار یقین‌ها و گمانها همه هیچ
از ذات تو مطلقا نشان نتوان داد
کانجا که تویی، بود نشانها همه هیچ

(۱۰۲)

رخساره‌ات ای تازه‌گل گلشن روح
نازک بود آن‌قدر که هر شام و صبوح
نزدیک بدیده گر خیالش گذرد
از سایهٔ خار دیده گردد مجروح

(۱۰۳)

در سلسلهٔ عشق تو جان خواهم داد
در عشق تو ترک خانمان خواهم داد
روزی که ترا ببینم ای عمر عزیز
آن‌روز یقین بدان که جان خواهم داد

(۱۰۴)

هر راحت و لذّتی که خلّاق نهاد
از بهر مُجرّدان آفاق نهاد
هرکس که زطاق منقلب گشت بجفت
آسایش خوش برد و بر طاق نهاد

(۱۰۵)

با علم اگر عمل برابر گردد
کام دوجهان ترا میسر گردد
مغرور مشو بخود که خواندی ورقی
زان روز حذر کن که ورق برگردد

(۱۰۶)

آن را که حدیث عشق در دل گردد
باید که زتیغ عشق بسمل گردد
در خاک تپان‌تپان رخ آغشته بخون
برخیزد و گِرد سر قاتل گردد

(۱۰۷)

دردا که درین زمانهٔ پُرغم و درد
غبنا که درین دایرهٔ غم‌پرورد
هر روز فراق دوستی باید دید
هرلحظه وداع همدمی باید کرد

(۱۰۸)

فردا که بمحشر اندر آید زن و مرد
وز بیم حساب ، رویها گردد زرد
من حُسن ترا بکف نهم پیش روم
گویم که حساب من ازین باید کرد

(۱۰۹)

دل صافی کن که حق بدل می‌نگرد

دلهای پراکنده بیک جو نخرد

زاهد که کند صاف دل ازبهر خدا

گویی زهمه مردم عالم ببرد

(۱۱۰)

از چهرهٔ عاشقانه‌ام زر بارد

وز چشم ترم همیشه آذر بارد

در آتش عشق تو چنان بنشینم

کز ابر محبتم سمندر بارد

(۱۱۱)

از دفتر عشق هرکه فردی دارد

اشک گلگون و چهر زردی دارد

بر گرد سری شود که شوریست در او

قربان دلی رود ، که دردی دارد

(۱۱۲)

گفتار دراز ، مختصر باید کرد

وز یار بدآموز ، حذر باید کرد

در راه نگار ، کشته باید گشتن

وآنگاه نگار را خبر باید کرد

(۱۱۳)

دردا که همه روی بره باید کرد

وین مفرش عاشقی دوته باید کرد

بر طاعت و خیر خود نباید نگریست

در رحمت و فضل او نگه باید کرد

(۱۱۴)

از واقعه‌ای تـرا خبر خواهم کـرد
وآنرا بدو حرف مختصر خواهم کرد
با عشق تو در خاک نهان خواهم شد
با مهر تـو سر زخاک بر خواهم کرد

(۱۱۵)

خرّم دل آنکـه از ستم آه نکـرد
کس را ز درون خویش آگـاه نکـرد
چون شمع زسوز دل سراپا بگداخت
وز دامـن شعله دست کوتاه نکـرد

(۱۱۶)

جمعیت خلـق را رها خواهی کـرد
یعنی زهمـه روی بمـا خواهی کـرد
پیونـد بـدیگران نـدامت دارد
محکم مکن این رشته، که وا خواهی‌کرد

(۱۱۷)

عاشق چو شوی، تیغ بسر باید خورد
زهری که رسد، همچو شکر باید خورد
هرچنـد تـرا بر جگر آبـی نبـود
دریا دریا، خون جگـر باید خورد

(۱۱۸)

من صرفه برم، که بر صفم اعدا زد
مشتـی خاک، لطمه بـر دریا زد
ما تیغ برهنه‌ایـم در دست قضـا
شد کشته هرآنکه خویش را بر ما زد

(۱۱۹)

گر غرّه بعمری، به‌تبی برخیزد
وین روز جوانی، بشبی برخیزد
بیداد مکن، که مردم‌آزاری تو
در زیر لبی، بیاربی برخیزد

(۱۲۰)

خواهی که ترا دولت ابرار رسد
مپسند که از تو بر کس‌آزاد رسد
از مرگ میندیش و غم رزق مخور
کین هردو بوقت خویش ناچار رسد

(۱۲۱)

انواع خطا گرچه خدا می‌بخشد
هر اسم عطیه‌ای جدا می‌بخشد
در هر آنی حقیقت عالم را
یک اسم فنا، یکی بقا می‌بخشد

(۱۲۲)

دلخسته و سینه‌چاک، می‌باید شد
وز هستی خویش، پاک می‌باید شد
آن به که بخود پاک شویم اول کار
چون آخر کار، خاک می‌باید شد

(۱۲۳)

از شبنم عشق، خاک آدم گِل شد
شوری برخاست فتنه‌ای حاصل شد
سرنشتر عشق بر رگ روح زدند
یک قطرهٔ خون چکید و نامش دل شد

(۱۲۴)

تا ولولهٔ عشق تو در گوشم شد
عقل و خرد و هوش فراموشم شد
تا یک ورق از عشق تو ازبر کردم
سیصد ورق از علم فراموشم شد

(۱۲۵)

از لطف تو هیچ بنده نومید نشد
مقبول تو جز مُقبل جاوید نشد
مهرت بکدام ذرّه پیوست دمی
کان ذرّه به از هزار خورشید نشد

(۱۲۶)

صوفی بسماع، دست از آن افشاند
تا آتش دل بحیلتی بنشاند
عاقل داند، که دایه گهوارهٔ طفل
از بهر سکون طفل، می‌جنباند

(۱۲۷)

کی حال فتاده هرزه‌گردی داند
بی‌درد، کجا لذّت دردی داند
نامرد بچیزی نخرد مردان را
مردی باید، که قدر مردی داند

(۱۲۸)

اسرار وجود، خام و ناپخته بماند
وآن گوهر بس شریف، ناسفته بماند
هرکس بدلیل عقل چیزی گفتند
آن نکته که اصل بود، ناگفته بماند

(۱۲۹)

این عمر بـه ابر نوبهاران ماند
این دیده بسیل کوهساران ماند
ای‌دوست‌چنان‌بزی‌که‌بعدازمردن
انگشت گزیدنی بیـاران مانـد

(۱۳۰)

زان پیش که طاق چرخ اعلا زده‌اند
ویـن بارگه سپهـر مینـا زده‌انـد
ما در عدم‌آبـاد ازل خوش خفتـه
بی‌ما رقـم عشـق تو بر ما زده‌اند

(۱۳۱)

قومی زخیـال در غرور افتادند
وندر طلب جور و قصور افتادند
قومی متشکّکند و قومـی بیقین
از کوی تو دور ، دور دور افتادند

(۱۳۲)

مـردان خدا ، زخاکـدان دگرنـد
مرغـان هـوا ، زآشیـان دگرنـد
منگـر تو ازین چشم بدیشان کایشان
فارغ ز دوکـون و در مکان دگرنـد

(۱۳۳)

آن‌کس کـه بکوه ظلم ، خرگاه زند
خود را بـدم آه سحرگـاه زنـد
ای راهزن ، از دور مکافـات بتـرس
راهی که زنی ، تـرا همان راه زنـد

(۱۳۴)

خوبان همه صید صبح‌خیزان باشند
دربند دعای اشک‌ریزان باشند
تا تو سگ نفس را بفرمان باشی
آهوچشمان، زتو گریزان باشند

(۱۳۵)

در مدرسه اسباب عمل می‌بخشند
در میکده لـذّت ازل می‌بخشند
آنجا که بنای خانهٔ رندانست
سرمایهٔ ایمان بسبل می‌بخشند

(۱۳۶)

عاشق هم‌دم فکر غم دوست کند
معشوق کرشمه‌ای که نیکوست کند
ما جرم و گنه کنیم و او لطف و کرم
هرکس چیزی که لایق اوست کند

(۱۳۷)

با شیر و پلنگ هرکه آمیز کند
از تیر دعای فقر پرهیز کند
آه دل درویش بسوهان ماند
گر خود نبُرد بُرنده را تیز کند

(۱۳۸)

خواهی که خدا کار نکو با تو کند
ارواح ملایک همه رو با تو کند
یا هرچه رضای او در آنست لیکن
یا راضی شو هرآنچه او با تو کند

(۱۳۹)

زان خوبتری که کس خیال تو کند
یا همچو منی فکر وصال تو کند
شاید که بآفرینش خود نازد
ایزد که تماشای جمال تو کند

(۱۴۰)

ای باد! بخاک مصطفایت سوگند
باران! بعلیّ مرتضایت سوگند
افتاده بگریه خلق، بس‌کن بس‌کن
دریا! بشهید کربلایت سوگند

(۱۴۱)

گه زاهد تسبیح بدستم خوانند
گه رند و خراباتی و مستم خوانند
ای وای بروزگار مستوری من
گر زانکه مرا چنانکه هستم خوانند

(۱۴۲)

شب خیز که عاشقان بشب راز کنند
گِرد در و بام دوست پرواز کنند
هرجا که دری بود بشب بربندند
الاّ در عاشقان که شب باز کنند

(۱۴۳)

مردان رهش میل بهستی نکنند
خودبینی وخویشتن‌پرستی نکنند
آنجا که مُجرّدان حق می نوشند
خُم‌خانه تهی کنند و مستی نکنند

(۱۴۴)

کامل زیکی هنر ده و صد بیند
ناقص همه‌جا معایب خود بیند
خلق آینهٔ چشم و دل یکدگرند
درآینه نیک، نیک و بد، بد بیند

(۱۴۵)

در عشق توگاه بت‌پرستم گویند
گه رند و خراباتی و مستم گویند
اینها همه ازبهر شکستم گویند
من شاد باینکه هرچه هستم گویند

(۱۴۶)

آنروز که بنده آوریدی بوجود
میدانستی که بنده چون خواهد بود
یارب تو گناه بنده بر بنده مگیر
کین بنده همین کند که تقدیر تو بود

(۱۴۷)

رفتم بکلیسیای ترسا و یهود
دیدم همه‌با یاد تو درگفت‌وشنود
با یاد وصال تو ببتخانه شدم
تسبیح بتان زمزمهٔ ذکر تو بود

(۱۴۸)

فردا که زوال شش‌جهت خواهد بود
قدر تو بقدر معرفت خواهد بود
در حُسن صفت کوش که در روز جزا
حشر تو بصورت صفت خواهد بود

(۱۴۹)

گر ملک تو شام و گر یمن خواهد بود
ور سرحد چین تا بختن خواهد بود
روزی که ازین سرا کنی عزم سفر
همراه تو هفت گز کفن خواهد بود

(۱۵۰)

گویند بحشر گفتگو خواهد بود
وان یار عزیز تندخو خواهد بود
از خیّر محض جز نکویی ناید
خوش باش که عاقبت نکو خواهد بود

(۱۵۱)

بخشای بر آنکه جز تو یارش نبود
جز خوردن اندوه تو کارش نبود
در عشق تو حالتیش باشد که دمی
هم با تو و هم بی‌تو قرارش نبود

(۱۵۲)

هرچند که جان عارف آگاه بود
کی در حرم قدس تواش راه بود
دست همه اهل کشف و ارباب شهود
از دامن ادراک تو کوتاه بود

(۱۵۳)

در دل چو کجیست، روی بر خاک چه سود؟
چون زهر بدل رسید، تریاک چه‌سود؟
تو ظاهر خود بجامه آراسته‌یی
دلهای پلید و جامهٔ پاک، چه‌سود؟

(۱۵۴)
در دل همه شرک و روی بر خاک ، چه‌سود ؟
با نفس پلید ، جامهٔ پاک ، چه‌سود ؟
زهر است گناه و توبه تریاک وی است
چون زهر بجان رسید ، تریاک چه‌سود ؟

(۱۵۵)
روزی که چراغ عمر خاموش شود
در بستر مرگ عقل مدهوش شود
با بیدردان مکن خدایا حشرم
ترسم که محبتم فراموش شود

(۱۵۶)
تا مرد بتیغ عشق بی‌سر نشود
اندر ره عشق و عاشقی برنشود
هم یار طلب کنی وهم سر خواهی!
آری خواهی، ولی میسّر نشود

(۱۵۷)
تا دل زعلایق جهان حُر نشود
اندر صدف وجود ما دُر نشود
پُر می نشود کاسهٔ سرها زهوس
هرکاسه که سرنگون شود، پُر نشود

(۱۵۸)
هرگز دلم از یاد تو غافل نشود
گر جان بشود مِهر تو از دل نشود
افتاده ز روی تو در آیینهٔ دل
عکسی که بهیچ وجه زایل نشود

(۱۵۹)

یارب برهانیم زحرمان چه شود
راهی دهیم بکوی عرفان چه شود
بس گبر که از کرم مسلمان کردی
یک گبر دگر کنی مسلمان چه شود

(۱۶۰)

دل وصل تو ای مِهرگُسل می‌خواهد
ایام وصال متّصل می‌خواهد
مقصود من از خدای باشد وصلت
امید چنان شود که دل می‌خواهد

(۱۶۱)

در دوزخم ار زلف تو درچنگ آید
از حال بهشتیان مرا ننگ آید
ور بی‌تو بصحرای بهشتم خوانند
صحرای بهشت بر دلم تنگ آید

(۱۶۲)

ای خواجه زفکر گور غم می‌باید
اندر دل و دیده سوز و نم می‌باید
صد وقت برای کار دنیا داری
یک وقت بفکر گور هم می‌باید

(۱۶۳)

یارب بدو نور دیدهٔ پیغمبر
یعنی بدو شمع دودمان حیدر
برحال من از عین عنایت بنگر
دارم نظر آنکه نیفتم زنظر

(۱۶۴)

سررشتهٔ دولت ای برادر بکف آر
وین عمر گرامی بخسارت مگذار
دایم همه‌جا با همه‌کس در همه‌کار
میدار نهفته چشم دل جانب یار

(۱۶۵)

یارب بگشا گِره زکار من زار
رحمی که‌زعقل عاجزم در همه‌کار
جز درگه تو کی بودم درگاهی
محروم ازین درم مکن یاغفّار

(۱۶۶)

گفتم : چشمم ، گفت : براهش میدار
گفتم : جگرم ، گفت : پُرآهش میدار
گفتم که: دلم، گفت : چه‌داری‌دردل
گفتم : غم تو، گفت : نگاهش میدار

(۱۶۷)

یارب بکرم بر من درویش نگر
در من منگر ، در کرم خویش نگر
هرچند نیم لایق بخشایش تو
بر حال من خستهٔ دلریش نگر

(۱۶۸)

لذات جهان چشیده باشی همه‌عمر
با یار خود آرمیده باشی همه‌عمر
هم آخر عمر رحلتت باید کرد
خوابی باشد که دیده باشی همه‌عمر

(۱۶۹)

ای در طلب تو عالمی در شر و شور
نزدیک تو درویش و توانگر همه عور
ای با همه در حدیث و گوش همه کر
وی با همه درحضور و چشم همه کور

(۱۷۰)

هر لقمه که بر خوان عوانست ، مخور
گر نفس ترا راحت جانست ، مخور
گر نفس ترا عسل نماید بمثل
آن خون دل پیرزنانست ، مخور

(۱۷۱)

در بارگه جلالت ای عذرپذیر
دریاب که من آمده‌ام زار و حقیر
از تو همه رحمتست و از من تقصیر
من هیچ نیم ، همه تویی ، دستم گیر

(۱۷۲)

مجنون و پریشان توام ، دستم گیر
سرگشته و حیران توام ، دستم گیر
هر بی‌سر و پا چو دستگیری دارد
من بی‌سر و سامان توام ، دستم گیر

(۱۷۳)

ای فضل تو دستگیر من ، دستم گیر
سیر آمده‌ام زخویشتن ، دستم گیر
تا چند کنم توبه و تا کی شکنم
ای توبه‌ده و توبه‌شکن ، دستم گیر

(۱۷۴)

گفتم که : دلم ، گفت : کبابی کم گیر
گفتم : چشمم ، گفت : سرابی کم گیر
گفتم : جانم، گفت : که درعالم عشق
بسیار خرابست ، خرابی کم گیر

(۱۷۵)

آگاه بزی ای دل و آگاه بمیر
چون طالب منزلی تو در راه بمیر
عشقست بسان زندگانی ورنه
زینسان که تویی خواه بزی خواه بمیر

(۱۷۶)

ای سرّ تو در سینهٔ هر محرم راز
پیوسته در رحمت تو بر همه باز
هرکس که بدرگاه تو آورد نیاز
محروم ز درگاه تو کی گردد باز؟

(۱۷۷)

تا روی ترا بدیدم ای شمع تراز
نی کار کنم نه روزه دارم نه نماز
چون با تو بوم ، مجاز من جمله نماز
چون بی‌تو بوم ، نماز من جمله مجاز

(۱۷۸)

در هر سحری با تو همی گویم راز
بر درگه تو همی کنم عرض نیاز
بی‌منّت بندگانت ای بنده‌نواز
کار من بیچارهٔ سرگشته بساز

(۱۷۹)

من بودم دوش و آن بت بنده‌نـواز
از من همه لابه بود و از وی همه ناز
شب رفت و حدیث ما بپایان نرسید
شب را چه گنه، قصهٔ مـا بود دراز

(۱۸۰)

دل جز ره عشق تو نپویـد هرگـز
جان جز سخن عشق، نگوید هرگـز
صحرای دلم عشق تو شورستان کرد
تا مِهـر کسی درآن نرویـد هرگـز

(۱۸۱)

اللّـه، بفـریـاد مـن بیکـس رس
فضـل و کرمت یـار من بیکس بـس
هرکس بکسـی و حضـرتـی مینـازد
جز حضرت تو ندارد این بیکس کس

(۱۸۲)

ای جملهٔ بیکسان عالم را کس
یک‌جو کرمت تمام عالم را بَس
من بیکسم و تو بیکسان را یاری
یارب تو بفریاد من بیکـس رس

(۱۸۳)

شاها زدعای مـرد آگاه، بترس
وز سوز دل و آه سحرگاه، بترس
بر لشکر و بر سپاه خود غرّه مشو
از آمـدن سیل بناگـاه، بترس

(۱۸۴)

اندر صف دوستان ما باش و مترس
خاک در آستان ما باش و مترس
گر جمله جهان قصد بجان تو کنند
فارغ‌دل شو، از آن ما باش و مترس

(۱۸۵)

ای آینهٔ ذات تو ذات همه‌کس
مرآة صفات تو، صفات همه‌کس
ضامن شدم ازبهر نجات همه‌کس
بر من بنویس، سیّئات همه‌کس

(۱۸۶)

ای واقف اسرار ضمیر همه‌کس
درحالت عجز دستگیر همه‌کس
یارب تو مرا توبه ده و عذر پذیر
ای توبه‌ده و عذرپذیر همه‌کس

(۱۸۷)

تا در نزنی بهر چه داری آتش
هرگز نشود حقیقت حال تو خوش
اندر یک دل دو دوستی ناید خوش
ما را خواهی؟ خطی بعالم درکش

(۱۸۸)

چون تیشه مباش و جمله بر خود متراش
چون رنده زکار خویش، بی بهره مباش
تعلیم ز ارّه گیر در امر معاش
نیمی سوی خود میکش و نیمی میپاش

(۱۸۹)

گر قرب خدا میطلبی، دلجو باش
وندر پس و پیش خلق، نیکوگو باش
خواهی که چو صبح، صادق‌القول شوی
خورشیدصفت با همه‌کس یکرو باش

(۱۹۰)

شاهی طلبی، برو گدای همه باش
بیگانه زخویش و آشنای همه باش
خواهی که ترا چو تاج برسر دارند
دست همه گیر و خاک پای همه باش

(۱۹۱)

چون شب برسد، زصبح خیزان میباش
چون شام شود، ز اشک‌ریزان میباش
آویز در آنکه ناگزیرست ترا
وز هرچه خلاف او، گریزان میباش

(۱۹۲)

دل جای تو شد، وگرنه پُرخون کُنمش
در دیده تویی، وگرنه جیحون کُنمش
امید وصال تست جان را ورنه
از تن بهزار حیله بیرون کُنمش

(۱۹۳)

دارم گنهان زقطرهٔ باران بیش
از شرم گنه فگنده‌ام سر درپیش
آواز آید که سهل باشد، درویش
تودرخور خود کنی و ما درخور خویش

(۱۹۴)

آتش بدو دست خویش، بر خرمن خویش
چون خود زده‌ام چه نالم از دشمن خویش
کس دشمن من نیست، منم دشمن خویش
ای‌وای من و دست من و دامن خویش

(۱۹۵)

دل کرد بسی نگاه در دفتر عشق
جز دوست ندید هیچ‌رو درخور عشق
چندانکه رُخت حُسن نهد برسر حُسن
شوریده دلم عشق نهد برسر عشق

(۱۹۶)

ما را شده‌است دین وآیین همه عشق
بستر همه محنتست و بالین همه عشق
سبحان‌اللّه رُخی و چندین همه حُسن
انا للّه، دلی و چندین همه عشق

(۱۹۷)

خلقان همه بر درگهت ای خالق پاک
هستند پی قطرهٔ آبی غمناک
سقّای سحاب را بفرما از لطف
تا آب زند برسر این مشتی خاک

(۱۹۸)

گر فضل کنی ندارم از عالم باک
ور عدل کنی، شوم بیکباره هلاک
روزی صدبار گویم ای صانع پاک
مشتی خاکم، چه آید ازمشتی خاک؟

(۱۹۹)

پرسید کسی منزل آن مِهرگُسل
گفتم که: دل منست او را منزل
گفتا که: دلت کجاست؟ گفتم: برِ او
پرسید که: او کجاست؟ گفتم: در دل

(۲۰۰)

یاربّ بعلیّ بن ابی‌طالب و آل
آن شیر خدا و بر جهان جلّ جلال
کاندر سه مکان رسی بفریاد همه
اندر دم نزع و قبر و هنگام سئوال

(۲۰۱)

گر با غم عشق سازگار آید دل
بر مرکب آرزو سوار آید دل
گر دل نبود کجا وطن سازد عشق
ور عشق نباشد بچه کار آید دل

(۲۰۲)

از گردش افلاک و نفاق انجُم
سررشتهٔ کار خویشتن کردم گم
از پای فتاده‌ام مرا دست بگیر
ای قبلهٔ هفتم ای امام هشتم

(۲۰۳)

هم در ره معرفت بسی تاخته‌ام
هم در صف عالمان سر انداخته‌ام
چون پرده زپیش خویش برداشته‌ام
بشناخته‌ام، که هیچ نشناخته‌ام

(۲۰۴)

حک‌کردنی است ، آنچه بنگاشته‌ام
افگندنی است ، آنچه برداشته‌ام
باطل بودست آنچه پنداشته‌ام
حاصل ، که بهرزه عمر بگذاشته‌ام

(۲۰۵)

گر من گنه جمله جهان کردستم
عفو تو امیدست ، که گیرد دستم
گفتی که بروز عجز دستت گیرم
عاجزتر ازین مخواه کاکنون هستم

(۲۰۶)

دیریست که تیر فقر را آماجم
بر طارم افلاک فلاکت تاجم
یک شمّه ز مُفلسیّ خود برگویم
چندانکه خدا غنیست ، من محتاجم

(۲۰۷)

یارب من اگر گناه بی‌حدّ کردم
دانم بیقین که بر تن خود کردم
از هرچه مخالف رضای تو بود
برگشتم و توبه کردم و بد کردم

(۲۰۸)

تا چند بگِرد سر ایمان گردم
وقتست کز افعال پشیمان گردم
خاکم زکلیسیا و آبم زشراب
کافرتر از آنم که مسلمان گردم

(۲۰۹)

عودم چو نبود، چوب بید آوردم
روی سیه و موی سپید آوردم
چون خود گفتی : که ناامیدی کفرست
فرمان تو بُردم و امید آوردم

(۲۱۰)

اندر طلب یار چو مردانه شدم
اول قدم از وجود بیگانه شدم
او عِلم نمی‌شنید، لب بربستم
او عقل نمی‌خرید، دیوانه شدم

(۲۱۱)

آنان که بنام نیک می‌خوانندم
احوال درون بد نمی‌دانندم
گر زانکه درون برون بگردانندم
مستوجب آنم که بسوزانندم

(۲۱۲)

گر خلق چنانکه من منم دانندم
همچون سگ، ز در بدر رانندم
ور زانکه درون برون بگردانندم
مستوجب آنم که بسوزانندم

(۲۱۳)

آن‌دم که حدیث عاشقی بشنودم
جان و دل و دیده را بغم فرسودم
می‌پنداشتم عاشق و معشوق دو،اند
چون هردو یکیست، من خود اَحول بودم

(۲۱۴)

من از تو جدا نبوده‌ام تا بودم
اینست دلیل طالـع مسعودم
در ذات تو ناپدیدم ار معدومم
وز نور تو ظاهرم ، اگر موجودم

(۲۱۵)

زآمیزش جان و تـن ، تویی مقصودم
وز مردن و زیستـن ، تویی مقصودم
تو دیر بـزی که من برفتم زمیـان
گر مـن گویم ، زمـن تویی مقصودم

(۲۱۶)

روزی زپـی گـلاب مـی‌گـردیـدم
پژمـرده‌عذار گـُل در آتش دیـدم
گفتم : که چه کرده‌ای که میسوزندت ؟
گفتا : که دریـن باغ دمی خندیدم

(۲۱۷)

گر درسفرم ، تویی رفیق سفرم
ور درحضرم، تویی أنیس حضرم
القصه بهرکجا که باشد گـذرم
جز تو نبود هیچ‌کسی درنظرم

(۲۱۸)

گر دست تضرّع بدعـا بردارم
بیخ و بُن کوهها زجا بـردارم
لیکن زتفضّلات معبـود احـد
(فَاصْبِر صَبْراً جَمیل) را بردارم

(۲۱۹)

یارب چو بوحدتت یقین می‌دارم
ایمان بتـو عالم‌آفرین می‌دارم
دارم لب خشک و دیدهٔ تر، بپذیر
کز خشک و تر جهان همین می‌دارم

(۲۲۰)

از خاک درت رَخت اقامت نبرم
وز دست غمت جان بسلامت نبرم
بردار نقاب از رخ و بنمای جمال
تا حسرت آن رخ بقیامت نبرم

(۲۲۱)

ساقی اگرم می ندهی ، میمیرم
ور ساغر می زکف نهی ، میمیرم
پیمانهٔ هرکه پُر شود ، میمیـرد
پیمانهٔ من چو شد تهی ، میمیرم

(۲۲۲)

نه از سر کار با خلل می‌ترسـم
نه نیز زتقصیـر عمـل می‌ترسم
ترسم زگناه نیست، آمرزش هست
از سابقـهٔ روز ازل می‌ترسـم

(۲۲۳)

تا ظنّ نبری کز آن‌جهان می‌ترسـم
وز مردن و از کندن جان می‌ترسـم
چون مرگ حقست من چرا ترسم ازو
من خویش پرستم و از آن می‌ترسـم

(۲۲۴)

عیبم مکن ای خواجه اگر می نوشم
در عاشقی و باده‌پرستی کوشم
تا هشیارم ، نشسته با اغیارم
چون بی‌هوشم ، بیار هم‌آغوشم

(۲۲۵)

یارب زگناه زشت خود مُنفعلم
وز قول بد و فعل بد خود خجلم
فیضی بدلم زعالم قُدس رسان
تا محو شود خیال باطل زدلم

(۲۲۶)

از جملهٔ دردهای بی‌درمانم
وز جملهٔ سوز داغ بی‌پایانم
سوزنده‌تر آنست که چون مردم چشم
در چشم منی ، و دیدنت نتوانم

(۲۲۷)

بی‌روی تو رای استقامت نکنم
کس را بهوای تو ملامت نکنم
در جستن وصل تو اقامت نکنم
از عشق تو،توبه تا قیامت نکنم

(۲۲۸)

از بیم رقیب طوف کویت نکنم
وز طعنهٔ خلق ، گفتگویت نکنم
لب بستم و ازپای نشستم اما
این نتوانم که آرزویت نکنم

(۲۲۹)

با درد تو اندیشهٔ درمان نکنم
با زلف تو آرزوی ایمان نکنم
جانا تواگر جان طلبی خوش باشد
اندیشهٔ جان برای جانان نکنم

(۲۳۰)

عشق تو زخاص و عام پنهان چه‌کنم؟
دردی که زحدّ گذشت، درمان چه‌کنم؟
خواهم که دلم بدیگری میل کند
من خواهم و دل نخواهد، ای‌جان چه‌کنم؟

(۲۳۱)

یادت کنم ار شاد و اگر غمگینم
نامت برم ار خیزم اگر بنشینم
با یاد تو خو کرده‌ام ای‌دوست چنانک
در هرچه نظر کنم، ترا می‌بینم

(۲۳۲)

غمناکم و از کوی تو با غم نروم
جز شاد و امیدوار و خرّم نروم
از درگه همچو تو کریمی هرگز
نومید کسی نرفت و من هم نروم

(۲۳۳)

یارب تو چنان کن که پریشان نشوم
محتاج برادران و خویشان نشوم
بی‌منّت خلق خود مرا روزی ده
تا از در تو بر در ایشان نشوم

(۲۳۴)

هیهات که باز بوی می، می‌شنوم
آوازهٔ های و هوی و هی، می‌شنوم
از گوش دلم سرّ الٰهی هردَم
حق میگوید ولی زنی می‌شنوم

(۲۳۵)

دانی که چها چها چها، میخواهم
وصل تو من بی‌سر و پا، می‌خواهم
فریاد و فغان و ناله‌ام دانی چیست؟
یعنی که ترا ترا ترا، می‌خواهم

(۲۳۶)

دارم زخدا خواهش جنّات نعیم
زاهد بثواب و من بامید عظیم
من دست تهی میروم او تحفه‌بدست
تا زین‌دو کدام خوش کند طبع کریم

(۲۳۷)

چون دایره ما زپوست‌پوشان توایم
در دایرهٔ حلقه‌بگوشان توایم
گر بنوازی زجان خروشان توایم
ور ننوازی هم از خموشان توایم

(۲۳۸)

هرچند زکار خود خبردار نه‌ایم
بیهوده تماشاگر گلزار نه‌ایم
بر حاشیهٔ کتاب چون نقطهٔ شکّ
بی‌کار نه‌ایم اگرچه درکار نه‌ایم

(۲۳۹)
ما در ره سودای تو منزل کردیم
سوزیست درآتشی که در دل کردیم
در شهر مرا میان چشم می‌خوانند
نیکونامی زعشق حاصل کردیم

(۲۴۰)
ما طیّ بساط مُلک هستی کردیم
بی‌نقش خودی خداپرستی کردیم
بر ما می وصل نیک می‌پیوندد
تُف بر رُخ می، که زود مستی کردیم

(۲۴۱)
ما با می و مستی سر تقویٰ داریم
دنیی طلبیم و میل عقبیٰ داریم
کی دنییٰ ودین هردو بهم آید راست
اینست که ما نه دین، نه دنیا داریم

(۲۴۲)
ما جز بغم عشق تو سر نفرازیم
تا سر داریم در غمت دربازیم
گر تو سر ما بی‌سروسامان داری
ماییم و سری در قدمت اندازیم

(۲۴۳)
یک جو غم ایام نداریم، خوشیم
گر چاشت بود شام نداریم، خوشیم
چون پخته بما میرسد از مطبخ غیب
از کس، طمع خام نداریم، خوشیم

(۲۴۴)

در حضرت پادشاه دوران، ماییم
در دایرهٔ وجود سلطان ماییم
منظور خلایقست این سینه ما
پس جام جهان‌نمای خلقان ماییم

(۲۴۵)

رفتم بطبیب و گفتم از درد نهان
گفتا: از غیر دوست بربند زبان
گفتم که: غذا؟ گفت: همین خون جگر
گفتم: پرهیز؟ گفت: از هردوجهان

(۲۴۶)

یارب زقناعتم توانگر گردان
وز نور یقین، دلم منور گردان
روزیّ من سوختهٔ سرگردان
بی‌منّت مخلوق میسّر گردان

(۲۴۷)

یارب ز دوکون بی‌نیازم گردان
وز افسر فقر سرفرازم گردان
در راه طلب محرم رازم گردان
زان ره‌که‌نه سوی‌تست بازم‌گردان

(۲۴۸)

یارب زکمال لطف خاصم گردان
واقف بحقایق خواصم گردان
از عقل جفاکار دل‌افگار شدم
دیوانهٔ خود کن و خلاصم گردان

(۲۴۹)

دنیا گـذران ، محنت دنیـا گذران
نی بر پدران ماند و نـی بر پسران
تـا بتوانـی عمـر بطاعت گـذران
بنگر که فلک چه میکنـد با دگـران

(۲۵۰)

رخسار تـو بی‌نقاب ، دیـدن نتوان
دیدار تـو بی‌حجاب ، دیدن نتوان
مـادام کـه در کمـال اشراق بـود
سرچشمهٔ آفتـاب ، دیـدن نتوان

(۲۵۱)

بنگـر بجهـان سرّ الٰهـی پنهـان
چون آب حیات ، درسیاهی پنهـان
پیدا آمـد زبحـر مـاهـی انبـوه
شد بحر زانبوهـی ماهی ، پنهان

(۲۵۲)

پُل بر زبرِ محیط قُـلزم بستـن
راه گردش بچرخ و انجُم بستن
نیش و دم مار ودم کژدم بستن
بتوان ، نتوان دهان مردم بستن

(۲۵۳)

عشق آن صفتی نیست که بتوان گفتن
وین دُر بسـر الماس نشاید سفتـن
سوداست که می‌پزیم واللّه که عشق
بکر آمد و بکر هم بخواهد رفتـن

(۲۵۴)

دنیا نسزد ازو مشوّش بودن
از سوز غمش دمی در آتش بودن
ما هیچ و جهان هیچ و غم و شادی هیچ
خوش نیست برای هیچ، ناخوش بودن

(۲۵۵)

یک‌لحظه چراغ آرزوها پُف کُن
قطع نظر از جمال هر یوسف کن
زین شهد یک انگشت بکام تو کشم
از لذّت اگر مست نگردی، تُف کن

(۲۵۶)

خواهی که کسی شوی، زهستی کم کن
ناخورده شراب، وصل مستی کم کن
با زلف بتان درازدستی کم کن
بُت را چه گنه؟ تو بت‌پرستی کم کن

(۲۵۷)

درویشی کن، قصد در شاه مکن
وز دامن فقر، دست کوتاه مکن
اندر دهن مار شو و مال مجوی
در چاه نشین و طلب جاه مکن

(۲۵۸)

یارب تو بفضل مشکلم آسان کن
از فضل و کرم درد مرا درمان کن
بر من منگر که بیکس و بی‌هنرم
هرچیز که لایق تو باشد، آن کن

(۲۵۹)

یارب نظری بر من سرگردان کن
لطفی بمن دلشده‌ٔ حیران کن
با من مکن آنچه من سزای آنم
آنچ از کرم و لطف تو زیبد آن کن

(۲۶۰)

ای نُه‌دلهٔ ده‌دله، هرده یله کن
صرّاف وجود باش و خود را چله کن
یک‌صبح بأُخلاص بیا بردر دوست
گر کام تو برنیامد،آنگه گِله کن

(۲۶۱)

افعال بدم زخلق پنهان میکن
دشوار جهان بر دلم آسان میکن
امروز خوشم بدار و فردا با من
آنچ از کرم تو می‌سزد ، آن میکن

(۲۶۲)

عاشق من و دیوانه من و شیدا من
شُهره من و افسانه من و رسوا من
کافر من و بُت‌پرست من ، ترسا من
اینها من و صدبار بتر زینها ، من

(۲۶۳)

ای گشته سراسیمه بدریای تو من
وی از تو و خود گم شده در رای تو من
من درتوکجا رسم؟ که در ذات وصفات
پنهانی من تویی و پیدای تو من

(۲۶۴)

سلطان گوید که نقد گنجینهٔ من
صوفی گوید که دلق پشمینهٔ من
عاشق گوید که درد دیرینهٔ من
من دانم و من، که چیست درسینهٔ من

(۲۶۵)

اسرار ازل را نه تو دانی و نه من
وین حرف معمّا نه تو خوانی و نه من
هست ازپس پرده گفتگوی من و تو
چون پرده درافتد، نه‌تو مانی و نه من

(۲۶۶)

فریاد زدست فلک آینه‌گون
کز جور و جفای او جگر دارم خون
روزی بهزار غم بشب می‌آرم
تا خود فلک از پرده چه آرد بیرون

(۲۶۷)

در راه یگانگی نه کفرست و نه دین
یک گام خود برون نه و راه ببین
ای جان جهان تو راه اسلام گزین
با مار سیه نشین و با ما منشین

(۲۶۸)

گر سقف سپهر گردد آیینهٔ چین
ور تختهٔ فولاد شود روی زمین
از روزی تو کم نشود دان بیقین
میدان که چنینست وچنینست و چنین

(۲۶۹)

یارب برسالت رسول ثقلین
یارب بغزاکننده‌ء بدر و حُنین
عصیان مرا دوحصّه کن در عرصات
نیمی بحسن ببخش و نیمی بحسین

(۲۷۰)

هرچند که یار سرگرانست بتو
غمگین نشوی که مهربانست بتو
دلدار مثال صورت آینه است
تا تو نگرانی، نگرانست بتو

(۲۷۱)

دورم اگر از سعادت خدمت تو
پیوسته دلست آینه‌ء طلعت تو
از گرمی آفتاب هجرم چه‌غمست
دارم چو پناه سایه‌ء دولت تو

(۲۷۲)

ای سبزی سبزه‌ء بهاران از تو
وی سرخی روی گل‌عذاران از تو
آه دل و اشک بی‌قراران از تو
فریاد که باد از تو و باران از تو

(۲۷۳)

ای پیر و جوان دهر شاد از غم تو
فارغ دل هیچ‌کس مباد از غم تو
مسکین من بیچاره درین عالم خاک
سرگردانم چو گردباد از غم تو

(۲۷۴)

ای نالهٔ پیر خانقاه از غم تو
وی گریهٔ طفل بی‌گناه از غم تو
افغان خروس صبح‌گاه از غم تو
آه از غم تو، هزار آه از غم تو

(۲۷۵)

ای کعبه‌پرست، چیست کین من و تو؟
صاحب‌نظرند خرده‌بین من و تو
گر برسنجند کفر و دین من و تو
دانند نهایت یقین من و تو

(۲۷۶)

ای در دل من اصل تمنا همه تو
وی در سر من مایهٔ سودا همه تو
هرچند بروزگار درمی‌نگرم
امروز همه تویی و فردا همه تو

(۲۷۷)

ای در دل و جان صورت و معنی همه تو
مقصود همه ز دین و دنیی همه تو
هم با همه همدمی و هم بی‌همه تو
ای با همه تو، بی‌همه تو، نی همه تو

(۲۷۸)

شبهای دراز، ای دریغا بی‌تو
تو خفته بناز، ای دریغا بی‌تو
دوری و فراق، ای دریغا بی‌تو
من در تک‌وتاز، ای دریغا بی‌تو

(۲۷۹)

درد دل من ، دواش می‌دانی تو
سوز دل من ، سزاش می‌دانی تو
من غرق گنه ، پردهٔ عصیان درپیش
پنهان چه کنم ، که فاش می‌دانی تو

(۲۸۰)

عشقست که شیر نر زبون آید از او
از هرچه گمان بری ، فزون آید از او
گه دشمنیی کند که مهر افزاید
گه دوستیی که بوی خون آید از او

(۲۸۱)

سودای سر بی‌سر و سامان یک‌سو
بی‌مهری چرخ و دور گردان یک‌سو
اندیشهٔ خاطر پریشان یک‌سو
اینها همه یک‌سو، غم جانان یک‌سو

(۲۸۲)

ای در صفت ذات تو حیران کهَ و مه
وز هردوجهان خدمت درگاه تو، به
علّت تو [illegible]ی و شفا هم تو دهی
یارب تو بفضل خویش بستان و بده

(۲۸۳)

ای زاهد و عابد از تو در ناله و آه
نزدیک تو و دور ترا حال تباه
کس نیست که ازدست غمت جان ببرد
آن را بتغافل کُشی این را به‌نگاه

(۲۸۴)

اینک سر کوی دوست ، اینک سر راه
گر تو نروی ، روندگان را چه گناه
جامه چه کنی کبود و نیلی و سیاه
دل صاف کن و قبا همی پوش و کلاه

(۲۸۵)

ازبسکه شکستم و ببستم توبه
فریاد همی کند زدستم توبه
دیروز بتوبه‌یی شکستم ساغر
وامروز بساغری، شکستم توبه

(۲۸۶)

جز وصل تو دل بهرچه بستم توبه
بی‌یاد تو هرجا که نشستم توبه
در حضرت تو، توبه شکستم صدبار
زین توبه که صدبار شکستم ، توبه

(۲۸۷)

معمورهٔ دل بعلم آراسته به
مطمورهٔ تن زکینه پیراسته به
از هستی خود هرچه توان کاسته به
هرچیز که غیر تست ، ناخواسته به

(۲۸۸)

در گفتن ذکر حق، زبان از همه به
طاعت که بشب کنی نهان ، از همه به
خواهی زپُل صراط آسان گذری
نان ده بجهانیان که نان از همه به

(۲۸۹)

از مردم صدرنگ، سیه‌پوشی به
وز خلق فرومایه، فراموشی به
از صحبت باتمام بی‌خاصیتان
کُنجی و فراغتی و خاموشی به

(۲۹۰)

ای نیک نکرده و بدیها کرده
وآنگاه نجات خود تمنا کرده
بر عفو مکن تکیه که هرگز نبود
ناکرده چوکرده، کرده‌چون ناکرده

(۲۹۱)

زاهد خوشدل که ترک دنیا کرده
می‌خواره خجل، که معصیت‌ها کرده
ترسم که کند امید و بیم آخر کار
ناکرده چو کرده، کرده چون ناکرده

(۲۹۲)

چشمم که سرشک لاله‌گون آورده
وز هر مژه قطره‌های خون آورده
نی‌نی بنظاره‌ات دل خون‌شده‌ام
از روزن سینه سر برون آورده

(۲۹۳)

تا کی زجهان پُرگزند، اندیشه
تا چند زجان مستمند، اندیشه
آن کز تو توان ستد همین کالبدست
یک مزبله‌گو مباش چند اندیشه

(۲۹۴)

دنیاطلبان ، زحرص مستند همه
موسی‌کُش و فرعون‌پرستند همه
هرعهد که با خدای بستند همه
از دوستی حرص شکستند همه

(۲۹۵)

چون باز سفید ، در شکاریم همه
با نفس و هوای نفس یاریم همه
گر پرده ز روی کارها برگیرند
معلوم شود که در چه‌کاریم همه

(۲۹۶)

ای روی تو مهر عالم‌آرای همه
وصل تو شب و روز تمنای همه
گر با دگران به زمنی ، وای بمن !
ور با همه‌کس همچو منی ، وای همه

(۲۹۷)

آنم که توام زخاک برداشته‌ای
نقشم بمراد خویش بنگاشته‌ای
کارم چو بدست خویش بگذاشته‌ای
می‌رویم از آنسان که توام کاشته‌ای

(۲۹۸)

من کیستم آتش بدل افروخته‌ای
وز خرمن دهر دیده بردوخته‌ای
در راه وفا چو سنگ و آتش گردم
شاید که رسم بصحبت سوخته‌ای

(۲۹۹)

من کیستم ازخویش بتنگ‌آمده‌ای
دیوانهٔ با خِرد بجنگ آمده‌ای
دوشینه بکوی دوست از رشکم سوخت
نالیدن پای دل بسنگ آمده‌ای

(۳۰۰)

ای خالق ذوالجلال وای بارخدای
تا چند روم دربدر و جای‌بجای
یا خانهٔ امید مرا در، دربند
یا قفل مُهمّات مرا در بگشای

(۳۰۱)

یا پست و بلند دهر را سر کوبی
یا خار و خس زمانه را جاروبی
تا چند توان وضع مکرّر دیدن
عزلی ، نصبی ، قیامتی ، آشوبی

(۳۰۲)

ای شیر خدا، امیر حیدر ، فتحی
وی قلعه‌گشای در خیبر ، فتحی
درهای امید بر رُخم بسته شده
ای صاحب ذوالفقاروقنبر، فتحی

(۳۰۳)

در کوی خودم مسکن و مأوا دادی
در بزم وصال خود مرا جا دادی
القصه بصد کرشمه و ناز مرا
عاشق کردی و سر بصحرا دادی

(۳۰۴)

اول همه جام آشنایی دادی
آخر بهستم زهر جدایی دادی
چون کشته شدم بگفتی: این کشتهٔ کیست
داد از تو که داد بی‌وفایی دادی

(۳۰۵)

ای شاه ولایت دوعالم ، مددی
بر عجز و پریشانی حالم ، مددی
ای شیر خدا زود بفریادم رس
جز حضرت تو پیش که نالم ، مددی

(۳۰۶)

من کیستم ازقید دوعالم فردی
عنقامنشی ، بلند همّت مردی
دیوانهٔ بیخودی بیابان‌گردی
لبریز محبتی سراپا دردی

(۳۰۷)

عشقم دادی ز اهل دردم کردی
از دانش و هوش و عقل ، فردم کردی
سجاده‌نشین باوقاری بودم
میخواره و رند و هرزه‌گردم کردی

(۳۰۸)

با فاقه و فقر هم‌نشینم کردی
بی‌خویش وتبار وبی‌قرینم کردی
این مرتبهٔ مُقرّبان در تست
آیا بچه‌خدمت این چنینم کردی؟

(۳۰۹)

ای چرخ بسی لیل و نهار آوردی
گه فصل خزان و گه بهار آوردی
مردان جهان را همه بردی بزمین
نامردان را بروی کار آوردی

(۳۱۰)

ای خالق ذوالجلال هر جانوری
وی رهرو و رهنمای هر بی‌خبری
بستم کمر امید بر درگه تو
بگشای دری، که من ندارم هنری

(۳۱۱)

هنگام سپیده‌دم خروس سحری
دانی که چرا همی کند نوحه‌گری؟
یعنی که نمودند در آیینهٔ صبح
کز عمر شبی گذشت و تو بی‌خبری

(۳۱۲)

یارب یارب کریمی و غفّاری
رحمان و رحیم و راحم و ستّاری
خواهم که برحمت خداوندی خویش
این بندهٔ شرمنده فرو نگذاری

(۳۱۳)

گیرم که هزار مصحف ازبر داری
با آن چه کنی که نفس کافر داری؟
سر را بزمین چه می‌نهی بهر نماز
آنرا بزمین بنه که برسر داری

(۳۱۴)

یا شاه تویی آنکه خدا را شیری
خندق‌جه و مَرحب‌کُش و خیبرگیری
مپسند غلام عاجزت یامولا
ایام کند ذلیل هر(بی)پیری

(۳۱۵)

گر شهره شوی بشهر (شرّالنّاسی)
ور خانه‌نشینی، همگی وسواسی
به زان نبود که همچو خضر و الیاس
کس نشناسد ترا تو کس نشناسی

(۳۱۶)

تا نگذری از جمع بفردی نرسی
تا نگذری از خویش بمردی نرسی
تا در ره دوست بی‌سروپا نشوی
بی‌درد بمانی و بدردی نرسی

(۳۱۷)

ای آنکه بکنهت نرسد ادراکی
کونین بپیش کرمت خاشاکی
از روی کرم اگر ببخشی همه را
بخشیده شود پیش تومشت خاکی

(۳۱۸)

دل داغ تو دارد، ارنه بفروختمی
در دیده تویی وگرنه می‌دوختمی
دل منزل تست ورنه روزی صدبار
درپیش تو چون سپند می‌سوختمی

(۳۱۹)

گر در یمنی چو با منی پیش منی
گر پیش منی چو بی‌منی در یمنی
من با تو چنانم ای نگار یمنی
خود درغلطم که من توام یا تو منی؟

(۳۲۰)

دردی داریم و سینهٔ بریانی
عشقی داریم و دیدهٔ گریانی
عشقی و چه‌عشق؟ عشق عالم‌سوزی
دردی و چه درد؟ درد بی‌درمانی

(۳۲۱)

گر درطلب گوهر کانی، کانی
ور زنده ببوی وصل جانی، جانی
القصّه حدیث مُطلق از من بشنو
هرچیز که در جُستن آنی، آنی

(۳۲۲)

ای آنکه دوای دردمندان دانی
راز دل زار مستمندان دانی
حال دل خویش را چه گویم با تو
ناگفته تو خود هزار چندان دانی

(۳۲۳)

آنی تو که حال دل نالان دانی
احوال دل شکسته‌بالان دانی
گر خوانمت از سینهٔ سوزان شنوی
ور دم نزنم، زبان لالان دانی

(۳۲۴)

گفتی که بوقت مجلس افروختنی
آیا که چه نکتهاست بردوختنی
ای بی‌خبر از سوخته و سوختنی
عشق آمدنی بود نه آموختنی

(۳۲۵)

تا چند سخن تراشی و ژنده زنی
تا کی بهدف تیر پراکنده زنی
گر یک ورق از علم خموشی خوانی
بسیار بدین گفت‌وشنو خنده زنی

(۳۲۶)

ای واحد بی‌مثال معبود غنی
وی رازق پادشاه و درویش و غنی
یا قرض من ازخزانهٔ غیب رسان
یا از کرم خودت مرا ساز غنی

(۳۲۷)

خواهی چوخلیل کعبه بنیاد کنی
وآنرا بنماز و طاعت آباد کنی
روزی دوهزار بنده آزاد کنی
به زان نبود که خاطری شاد کنی

(۳۲۸)

گر زانکه هزار کعبه آزاد کنی
به زان نبود که خاطری شاد کنی
گر بنده کنی زلطف آزادی را
بهتر که هزار بنده آزاد کنی

(۳۲۹)

ای خوانده تـرا خدا ولی ، ادرکنی
بـر تو زنبی نصّ جلـی ، ادرکنـی
دستم تهی و لطف تـو بی‌پایانست
یاحضـرت مرتضیٰ علـی ادرکنـی

(۳۳۰)

تا ترک علایق و عوایق نکنـی
یک سجدهٔ شایستهٔ لایق نکنی
حقا که زدام لاٰت و عُزّیٰ نرهی
تا ترک خود و جمله خلایق نکنی

(۳۳۱)

یارب بر خلق تکیه‌گاهم نکنـی
محتاج گـدا و پادشاهم نکنـی
موی سیهم سفید کردی بکرم
با موی سفید ، روسیاهم نکنـی

(۳۳۲)

یاقوت زدیـده ریختم ، تـا چه کنی
در پـای غم تو بیختم ، تا چه کنی
از هرکه بتـو گریختم سود نکـرد
از تـو بتـو درگریختم ، تا چه کنی

(۳۳۳)

دنیای دنـیّ پُـر هوس را چه کنـی
آلودهٔ هر ناکس و کس را ، چه کنی
آن یار طلب کن که ترا باشد وبس
معشوقهٔ صدهـزار کس را ، چه کنی

(۳۳۴)

بازآی کـه تا صدق نیازم بینی
بیـداری شبهـای درازم بینی
نی‌نی غلطم که خود فراق توبُتا
کی زنده گذاردم که بازم بینی

(۳۳۵)

میدان فراخ و مرد میـدانی نی
مردان جهان چنانکه میدانی، نی
در ظاهرشان باولیـا می‌مانـنـد
در باطنشان بوی مسلمانی ، نی

(۳۳۶)

ای درخَم چوگان تو سرها شده گوی
بیرون نه زفرمان تو دل یک‌سر موی
ظاهر که بدست ماست شستیم تمـام
باطن که بدست تست ، آنرا تو بشوی

(۳۳۷)

تحقیق معانی زعبـارات مجوی
بی‌رفع قیود و اعتبارات مجوی
خواهی یابی زعلّت جهل شفـا
قانون نجـات از اشارات مجوی

(۳۳۸)

در ظلمت حیـرت ار گرفتـار شـوی
خواهی که زخواب جهل بیدار شوی
درصدق طلب نجات ، زیرا که بصدق
شایستهٔ فیض نـور انـوار شـوی

(۳۳۹)

در مدرسه گرچه دانش‌اندوز شوی
وز گرمی بحث مجلس‌افروز شوی
در مکتب عشق با همه دانایی
سرگشته چو طفلان نوآموز شوی

(۳۴۰)

از هستی خویش تا پشیمان نشوی
سرحلقهٔ عارفان و مستان نشوی
تا درنظر خلق نگردی کافر
در مذهب عاشقان مسلمان نشوی

(۳۴۱)

گر صید عدم شوی، زخود رسته شوی
ور در صفت خویش روی، بسته شوی
میدان که وجود تو حجاب ره تست
با خود منشین که هرزمان خسته شوی

(۳۴۲)

دنیا راهی بهشت منزلگاهی
این هردو بنزد اهل معنی کاهی
گر عاشق صادقی ز هردو بگذر
تا دوست ترا بخود نماید راهی

(۳۴۳)

تا تو هوس خدایی ازسر ننهی
درهردوجهان نباشدت روی‌بهی
ور زانکه ببندگی فرود آری سر
زاندیشهٔ این وآن بکلّی برهی

(۳۴۴)

پاکیّ و مُنزّهی و بی‌همتایی
کس را نرسد ملک بدین زیبایی
خلقان همه خفته‌اند و درها بسته
یارب تو در لطف بما بگشایی

(۳۴۵)

ای آنکه برآرندهٔ حاجات، تویی
هم کافل و کافی مهمّات، تویی
سرّ دل خویش را چه‌گویم با تو
چون عالم سرّ والخفّیات، تویی

(۳۴۶)

ای آنکه گشایندهٔ هر بند، تویی
بیرون ز عبارت چه و چند، تویی
این دولت من بس که منم بندهٔ تو
این عزّت من بس که خداوند، تویی

(۳۴۷)

اللّه تویی، وز دلم آگاه، تویی
درمانده منم دلیل هر راه، تویی
گر مورچه‌ای دم زند اندر تک چاه
آگه ز دم مورچه در چاه تویی

(۳۴۸)

ای آنکه بملک خویش پاینده، تویی
وز دامن شب صبح نماینده، تویی
کار من بیچاره قوی بسته شده
بگشای خدایا که گشاینده، تویی

(۳۴۹)

گر طالب راه حق شوی ره پیداست
اوراست بود با تو ، توگر باشی راست
وانگه که باخلاص و درون صافی
او را باشی بدان که او نیز تراست

(۳۵۰)

من بندهٔ عاصیم رضای تو کجاست
تاریک دلم نور و صفای تو کجاست
ما را تو بهشت اگر بطاعت بخشی
این بیع بود لطف و عطای تو کجاست

(۳۵۱)

دوزخ شرری زآتش سینهٔ ماست
جنّت اثری زین دل گنجینهٔ ماست
فارغ زبهشت ودوزخ ای دل خوش باش
با درد و غمش که یار دیرینهٔ ماست

(۳۵۲)

عالم بخروش لا اله الاّ هوست
عاقل بگمان که دشمنست این یا دوست
دریا بوجود خویش موجی دارد
خس پندارد که این کشاکش با اوست

(۳۵۳)

گر درویشی مکن تصرّف در هیچ
نه شادی کن بهیچ و نه غم خور هیچ
خرسند بدان باش که در ملک خدای
در دنیی وآخرت نباشی بر هیچ

(۳۵۴)

جانا من و تو نمونهٔ پرگاریم
سر گرچه دو کرده‌ایم ، یک تن داریم
بر نقطه روانیم کنون چون پرگار
در آخر کار سر بهم باز آریم

(۳۵۵)

ای دل ز شراب جهل ، مستی تا کی ؟
وی نیست شونده ، لاف هستی تا کی ؟
گر غرقهٔ بحر غفلت و آز نئی
تردامنی و هواپرستی تا کی ؟

دو بیتی های باباطاهر همدانی

یکی برزیگری نالان در این دشت

به چشم خونفشان آلاله می‌کِشت

همی کِشت و همی گفت ای دریغا؛

که باید کِشتن و هِشتن در این دشت

دوبیتی‌های باباطاهر همدانی

(۱)

تن محنت‌کشی دیرم خدایا
دل حسرت‌کشی دیرم خدایا
زشوق مسکن و داد غریبی
بسینه آتشی دیرم خدایا

(۲)

بی‌ته هرگز به‌گلشن گل مرویا
وگر رویا ، کسش هرگز مبویا
بی‌ته هرکس بشادی لب گشایه
لبش از خون دل هرگز مشویا

(۳)

ببندم شال و به‌پوشم قدک را
بنازم گردش چرخ و فلک را
بگردم آب دریاها سراسر
بشویم هردو دست بی‌نمک را

(۴)

تو که ناخوانده‌ای علم سماوات
تو که نابرده‌ای ره در خرابات
تو که سود و زیان خود ندانی
به‌یاران کی رسی هیهات هیهات

(۵)

اگر دل دلبر و دل بر کدامست
وگر دلبر دل و دل را چه نام است
دل و دلبر بهم آمیته وینم
ندونم دل که و دلبر کدام است

(۶)

شب تاریک و سنگستان و مو، مست
قدح از دست مو افتاد و نشکست
نگهدارنده‌اش نیکو نگهداشت
وگرنه صد قدح نفتاده بشکست

(۷)

عزیزا کاسهٔ چشمم سرایت
میان هردو چشمم جای پایت
از آن ترسم که غافل پا نهی باز
نشیند خار مژگانم بپایت

(۸)

بود درد مو و درمونم از دوست
بود وصل مو و هجرونم از دوست
اگر قصابم از تن واکره پوست
جدا هرگز نکرده جونم از دوست

(۹)

نه دوری از برم دل دربرم نیست
هوای دیگری اندر سرم نیست
بجان دلبرم کز هردو عالم
تمنای دگر جز دلبرم نیست

(۱۰)

خرم کوهان خرم هامون خرم دست
خرم آنان که این آلالیان کشت
وسی هند و وسی شند و وسی یند
همان کوه و همان هامون همان دشت

(۱۱)

بهار آمد به‌صحرا و در و دشت
جوانی هم بهاری بود و بگذشت
سر قبر جوانان لایه رویه
دمی که مهوشان آین بگلگشت

(۱۲)

نمی‌پرسی زیار دل‌فکارت
که وا کیان گذشت باغ وبهارت
ته یاد مو، در این مدت نکنیّ
ندونم وا کیان بی سروکارت

(۱۳)

شیرمردی بدم دلم چه ذونست
اجل قصدم کره و شیر ژیونست
زمو شیر ژیان پرهیز میکرد
تنم وامرگ جنگیدن ندونست

(۱۴)

یکی برزی‌گری نالان در این دشت
بچشم خون‌فشان آلاله میکشت
همی کِشت و همی گفت ای دریغا
که باید کِشتن و هِشتن در ایندشت

(۱۵)

نفس شومم بدنیا بهر آنست
که تن از بهر موران پروان است
ندونستم که شرط بندگی چیست
هرزه بورم بمیدان جهانست

(۱۶)

نمیدونم دلم دیوونهٔ کیست
کجا میگردد و در خونهٔ کیست
نمیدونم دل سرگشتهٔ مو
اسیر نرگس مستونهٔ کیست

(۱۷)

دلی دیرم خریدار محبت
کزو گرم است بازار محبت
لباسی بافتم بر قامت دل
ز پود محنت و تار محبت

(۱۸)

فضا پیوسته در گوشم بواج
که این درد دل تو بی‌علاج
اگر گوهر ببی خواهون نداری
همین این جون تو که بی‌رواج

(۱۹)

اگر زرین کلاهی ، عاقبت هیچ
بتخت ار پادشاهی، عاقبت هیچ
گرت ملک سلیمان درنگین است
درآخر خاک راهی، عاقبت هیچ

(۲۰)

زدست دیده و دل هردو فریاد
هرآنچه دیده بیند دل کند یاد
بسازم خنجری نیشش ز فولاد
زنم بر دیده تا دل گردد آزاد

(۲۱)

دوچشمم درد چشمون تو چیناد
نوا دردی بچشمونت نشیناد
شنیدم رفتی و یاری گرفتی
اگر گوشم شنو چشمم نویناد

(۲۲)

خرم آنان که از تن جان ندانند
زجانان جان ، زجان ، جانان ندانند
بدردش خو کرن سالان و ماهان
بدرد خویشتن درمان ندانند

(۲۳)

هرآنکس عاشقست ازجون نترسد
هم او از کنده و زندون نترسد
دل عاشق بود گرگ گرسنه
که گرگ از هی‌هی چوپون نترسد

(۲۴)

خوشا آنان که هر شامان ته وینند
سخن وا ته کرن واته نشینند
گرم دسرس نبی ، آیم ته وینم
بشم آنان بوینم که ته وینند

(۲۵)

خوشا آنون که واته همشینند
همیشه با دل خرم نشینند
بود این رسم عشق و عشقبازی
که گستاخانه آیند و ته وینند

(۲۶)

خوشا آنان که از پا سر ندانند
میان شعله خشک و تر ندانند
کنشت و کعبه و بتخانه و دیر
سرائی خالی از دلبر ندانند

(۲۷)

لاله‌کاران دگر لاله مکارید
باغبانان دودست از گل بدارید
اگر عهد گلان این بود که دیدم
بیخ گل برکنید و خار بکارید

(۲۸)

مکن کاری که بر پا سنگت آید
جهان با این فراخی تنگت آید
چو فردا نامه‌خوانان نامه‌خوانند
ترا از نامه‌خواندن ننگت آید

(۲۹)

غم عشقت بیابون‌پرورم کرد
هوای بخت بی‌بال و پرم کرد
بمو گفتی صبوری کن صبوری
صبوری طرفه‌خاکی برسرم کرد

(۳۰)

الهی گردن گردون شود خُرد
که فرزند جهان را جملگی برد
یکی نایه فلانی زنده وابی
همی گویند فلان بن فلان مرد

(۳۱)

همی شو شد که مو جونم بسوزد
گریبان تا بدامونم بسوزد
برای خاطر یک سبز رنگی
همی ترسم که ایمونم بسوزد

(۳۲)

خوشا آنان که سودای تو دیرند
که سر پیوسته در پای تو دیرند
بدل دیرم تمنای کسانی
که اندر دل تمنای تو دیرند

(۳۳)

خوشا آنان که هِر، از بِر ندانند
نه حرفی وانویسند نه بخوانند
چو مجنون رو نهند اندر بیابان
در این‌کوهها روند آهو چرانند

(۳۴)

مو که یارم سر یاری ندارد
مو که دردم سبکباری ندارد
منو واجن که یارت خواب نازه
چنو خوابه که بیداری ندارد

(۳۵)

شوانم خواب در مرز گلان کرد
گلم واچید و خوابم را زیان کرد
باغبان دید که موگل دوست دیرم
هزاران خار بر گل پاسبان کرد

(۳۶)

گیج و ویجم که کافر گیج میراد
چنان گیجم که کافر هم موییناد
بر این آئین که مورا جان‌ودل داد
شمع و پروانه را پرویج میداد

(۳۷)

دلم بی‌وصل ته شادی مبیناد
بغیر از محنت آزادی مبیناد
خراب‌آباد دل بی‌مقدم تو
الهی هرگز آبادی مبیناد

(۳۸)

مرا نه سر نه سامان آفریدند
پریشانم پریشان آفریدند
پریشان‌خاطران رفتند در خاک
مرا از خاک ایشان آفریدند

(۳۹)

خور از خورشید رویت شرم دارد
مه نو ز ابرویت آزرم دارد
بشهر و کوه و صحرا هرکه وینم
زبان دل بوصلت گرم دارد

(۴۰)

نهالی کان سر از باغی برآرد
ببارش هرکسی دستی برآرد
بباید کندنش از بیخ و از بن
اگر بر جای میوه گوهر آرد

(۴۱)

یکی درد و یکی درمون پسندد
یکی وصل و یکی هجرون پسندد
موا ز درمون و درد ووصل و هجرون
پسندم آنچه را جانون پسندد

(۴۲)

دلا خوبون دل خونین پسندند
دلا خون شوکه خوبون این پسندند
متاع کفر و دین بی‌مشتری نیست
گروهی اون گروهی این پسندند

(۴۳)

چو آن شاخم که بارش خورده باشند
چون آن ویرون که گنجش برده باشند
بر اون پیری همی نالم در این دشت
که رودانِ جوونش مرده باشند

(۴۴)

پسندی خوار و زارم تا کی و چند
پریشون روزگارم تا کی و چند
ز دوشم باری ار باری نگیری
کری سربار بارم تا کی و چند

(۴۵)

آلاله کوهسارانم تهٔی یار
بنفشه جوکنارانم تهٔی یار
آلاله کوهساران هفتهٔ بی
امید روزگارانم تهٔی یار

(۴۶)

بروی ماهت ای ماه ده و چار
بسرو قدت ای زیبنده رفتار
بجز عشقت خیالی در دلم نی
به دیاری نبو جز ته سر و کار

(۴۷)

فلک زار و نزارم کردی آخر
جدا از گلعذارم کردی آخر
میان تختهٔ نردم نشاندی
شش و پنجی بکارم کردی آخر

(۴۸)

مو آن رندم که نامم بی قلندر
نه خان دیرم نه مان دیرم نه لنگر
چو روز آید بگردم گرد کویت
چو شو آید بخشتان وانهم سر

(۴۹)

بدل نقش خیالت در شب تار
خیال خطّ و خالت در شب تار
مژه کردم بگرد دیده پرچین
که تا وینم جمالت در شب تار

(۵۰)

مسلمانان سه درد آمو بیکبار
غریبی و اسیری و غم یار
غریبی و اسیری سهل وابو
غم یار مشکله تا چون شود کار

(۵۱)

چه خوش دارم که چینم من گل نار
چه خوش دارم که بینم چهرهٔ یار
چه خوش دارم که یار آید به بیرون
جهانی را کند روشن ز رخسار

(۵۲)

جره بازی بُدم رفتم به‌نخچیر
سیه‌چشمی زده بر بال مو تیر
بوره غافل مچر در چشمه‌ساران
هر آن غافل چره غافل خوره تیر

(۵۳)

دل مو بی‌ته دایم بی‌قراره
بجز آزار مو کاری نداره
دو دس برسر زنه چون طفل بدخو
زهجرت روز و شو، اینش مداره

(۵۴)

دیدم آلالەیی در دامن خار
واتم آلالیا کی چینمت یار
بگفتا باغبان معذور میدار
درخت دوستی ، دیر آورد بار

(۵۵)

دمی بوره بوین حالم ته دلبر
دلم تنگه شبی با مو بسر بر
تو گل برسر زنی ای نوگل مو
بجای گل زنم مو دست برسر

(۵۶)

دلم زار و دلم زار و دلم زار
طبیبم آورید دردم کرید چار
طبیبم چون بوینه بر موی زار
کره درمون دردم را بناچار

(۵۷)

توئی لوشکرّین و یاسمین‌بر
موآن تن‌آذرینم دیدگان تر
از آن ترسی درآغوشم بیائی
کز آذر سیم گدازه زآب شکّر

(۵۸)

گلش در زیر سنبل سایه‌پرور
نهال قامتش نخلی‌است نوبر
زعشق آن گل رخسار سوری
چو بلبل ناله و افغان برآور

(۵۹)

اگـر شیری اگـر ببری اگـر گور
سرانجامت بـود جا در ته گور
تنت در گـور گـرد د سفره‌گُستر
به‌گِرد ش موش و مار و عقرب و مور

(۶۰)

دلا اصلا نترسی از ره دور
دلا اصلا نترسی از ته گور
دلا اصلا نمی‌ترسی که روزی
شوی بنگاه مار و لانه و مور

(۶۱)

اگـر شیری اگـر ببری اگـر گور
گذر بایـد کنی آخـر لب گـور
دلا رحمی بجـان خویشتن کن
که مورانت نهن خوان و کنن سور

(۶۲)

سری دارم ز سودای تو پرشـور
دلی در سینه‌ام چون مرده درگور
همی خواهـم ببالینم بیائـی
که باشم تا قیامت با تو محشور

(۶۳)

جدا از رویت ای ماه دل‌افـروز
نه روز از شو شناسم نه شو از روز
وصالت گـر مـرا گـردد میسّـر
بود هر روز من چون عید نوروز

(۶۴)

تو که ذونی بمو چاره بیاموز
که این تیره‌شوان وا که کرم روز
گهی واژم که کی بی‌روز وابی
گهی واژم که هرگز وانبی روز

(۶۵)

بوره بلبل بنالیم ازسر سوز
بوره عشق سحر از مو بیاموز
تو از بهر گل پنجروزه نالی
مو از بهر دلارامم شو و روز

(۶۶)

مو که سر در بیابونم شو و روز
سرشک از دیده بارونم شو و روز
نه تب دیرم نه جایم میکند درد
همی دونم که نالونم شو و روز

(۶۷)

خداوندا بفریاد دلم رس
کس بیکس توئی من مانده بیکس
همه گویند طاهر کس نداره
خدا یار منه چه حاجت کس

(۶۸)

غم درد مو از عطار میپرس
درازی شو از بیمار میپرس
خلایق جملگی احوال‌پرسند
ته‌که‌جان‌ودلی یکبار میپرس

(۶۹)

شو تار است و گرگان می‌زنن نیش
دو زلفونت حمایل کن بوره پیش
از آن کنج لبت بوسی بمو ده
بگو راه خدا دادم بدرویش

(۷۰)

بگورستان گذر کردم کم و بیش
بدیدم حال دولتمند و درویش
نه درویشی بخاکی بی‌کفن ماند
نه دولتمند برد از یک کفن بیش

(۷۱)

گلی که خود بدادم پیچ و تابش
بآب دیدگانم دادم آبش
بدرگاه الٰهی کی روا بو
گل از مو دیگری گیره گلابش

(۷۲)

فلک نه همسری دارد نه همکُف
بخونریزی کسی اصلاً نگفت اُف
همیشه شیوه و کارش همینه
چراغ دودمانی را کُنه پُف

(۷۳)

دلا دنگم دلا دنگم دلا دنگ
ز دستم شیشهٔ ناموس بر سنگ
همه واژن بمو، بی‌نام و ننگی
کسی که عاشقه، چش نام و چش ننگ

(۷۴)

دلی دیرم دلی دیوانه و دنگ
نزونم مو که دیرم نام یا ننگ
از این دیوانگی روزی برآیم
که در دامان دلبر برزنم چنگ

(۷۵)

خوش آنروزی که قبرم میگیره تنگ
ببالین سرم خشت و گِل و سنگ
دوپا در قبله و جان در بیابان
تنم با مار و موران میکره جنگ

(۷۶)

وای آنروزی که درگورم کرن تنگ
وریژن برسرم خاک و خس و سنگ
نه پای آنکه از ماران گریزم
نه دست آنکه با موران کنم جنگ

(۷۷)

دلا پوشم زدستت جامهٔ نیل
نهم داغ غمت چون لاله بر دیل
دم ازمهرت زنم همچون دم صبح
از این دم تا دم صور سرافیل

(۷۸)

خداوندا مو بیزارم از این دل
شو و روزان درآزارم از این دل
زبس نالیدم از نالیدنم تنگ
ز مو بستان که بیزارم از این دل

(۷۹)

چرا آزرده‌حالی ایدل ایدل
مدام اندر خیالی ایدل ایدل
برو کنجی نشین شکر خدا کن
که شاید کام یابی ایدل ایدل

(۸۰)

مگر شیر و پلنگی ایدل ایدل
بمو دایم بجنگی ایدل ایدل
اگر دستم رسد خونت بریجم
بوینم تا چه‌رنگی ایدل ایدل

(۸۱)

لاله چین که بتان لاله‌چین دل
هرچه‌شان واتهٔ بس‌لاله‌چین دل
کر و کورم همه بیدانشم مو
ته که ذونو بیا و لاله چین دل

(۸۲)

بشم واشم که تا یاری کره دل
ببختم گریه و زاری کره دل
بگردی و نجوئی یاری چون مو
که از جان و دلت یاری کره دل

(۸۳)

دلا غافل ز سبحانی چه حاصل
مطیع نفس شیطانی چه حاصل
بود قدر تو افزون از ملایک
تو قدر خود نمیدانی چه حاصل

(۸۴)

مرا درد ناسوته درمان چه‌حاصل
مرا مرگ ناموته گریان چه حاصل
بسوته‌ام گلی آلاله بی‌سر
سو موته کمان باران چه حاصل

(۸۵)

ز بوی زلف تو مفتونم ای گل
ز رنگ و روی تو دلخونم ای گل
من عاشق ز عشقت بی‌قرارم
تو چون لیلی و من مجنونم ای‌گل

(۸۶)

حرامم بی‌ته بو آلاله و گل
حرامم بی‌ته بو آواز بلبل
حرامم بی‌ته گر بی‌ته نشینم
کشم در پای گلبن ساغر مُل

(۸۷)

منم آن آجرین مرغی که فی‌الحال
بسوجم عالمی گر برزنم بال
مُصوّر گر کشد نقشم بدیوار
بسوجم عالم از تأثیر تمثال

(۸۸)

خدایا داد از ایندل، داد از ایندل
که یکدم مو نگشتم شاد از این دل
چو فردا دادخواهان داد خواهند
بگویم صدهزاران داد از این دل

(۸۹)

دو زلفونت بود تار ربابم
چه میخواهی ازاین حال خرابم
تو که با ما سر یاری نداری
چرا هر نیمه‌شو آئی بخوابم

(۹۰)

مو آن محنت‌کش حسرت‌نصیبم
که در هر ملک و هر بومی غریبم
نه‌بو روزی که آئی برسر من
دم آخر بوینم من حبیبم

(۹۱)

موآن بحرم که درظرف آمدستم
چو نقطه برسر حرف آمدستم
بهر الفی الف قدّی برآید
الف قدّم که در الف آمدستم

(۹۲)

من اون مسکین بی‌قدر و برستم
من آن سوزنده‌شمع بی‌سرستم
نه کار آخرت نه کار دنیا
من اون خشکیده‌نخل بی‌برستم

(۹۳)

بعشقت ای دلارا نگروستم
نوید وصل تو تا نشنوستم
بدل تخم وفایت کِشتم آخر
بجزاندوه وخواری ندروستم

(۹۴)

بروی دلبری گر مایلستم
مکن منعم گرفتار دلستم
خدا را ساربان آهسته میران
که مو واماندهٔ این قافلستم

(۹۵)

بشو، محو رخ مهپاره هستم
بروز از درد و غم بیچاره هستم
تو داری در مکان خود قراری
مویم که در جهان آواره هستم

(۹۶)

دلم دردین و نالینِ چه واجم
رُخم گردین و خاکینِ چه واجم
بگردیدم بهفتاد و دو ملت
بصد مذهب منادین چه واجم

(۹۷)

همه عالم پُر از گرده چه واجم
چو مو دلها پر از درده چه واجم
سنبلی کِشته بیر، دامان الوند
اونم از طالعم زرده چه واجم

(۹۸)

الٰهی گر بواجم ور نواجم
تو ذونی حاجتم را مو چه واجم
اگر بنوازیم حاجت روا کن
اگر محروم سازی مو چه ساجم

(۹۹)

بـه‌آهی گنبـد خضرا بسوجـم
فلک را جمله سر تا پـا بسوجم
بسوجم ارنه کـارم را بساجـی
چه فرمائی بساجی یا بسوجـم

(۱۰۰)

مو که دور از توام زنّار بنـدم
یهود و بت‌پرستم گر بخنـدم
پس از عهد و وفایت ای دلارام
دگر عهد و وفا با کـس نبندم

(۱۰۱)

نذونی ای فلک که مستمنـدم
وامو پُر بَد، مکه، که دردمندم
بیک گردش کـه میگردی ببینی
چو رشتـه مو بسامانت ببنـدم

(۱۰۲)

غمم غم بی و غمخوار دلم غم
غمم هم مونس و هم یار و همدم
غمم نهله کـه مو تنها نشینـم
مریزا، بارک‌اللّـه، مرحبا، غم

(۱۰۳)

بوره ای روی ته باغ و بـهـارم
خیالت هم مونس‌وهم یاروهمدم
خدا ذونه که در دنیـای فانی
بغیر عشق تـه کـاری نـدارم

(۱۰۴)

شوان استارگان یک‌یک شمارم
بوه نیمه‌شبان گوش واته دارم
پس از نیمه‌شوان که ته نیائی
بوران اشگ، از دیده ببارم

(۱۰۵)

مو که چون اشترم قانع بخارم
خوراکم خار و خروای ببارم
از این خرج قلیل و بار سنگین
هنوز از روی مالک شرمسارم

(۱۰۶)

کافرم گرمنی آلاله کارم
کافرم گرمنی آبش بدارم
کافرم گرمنی نامش برم نام
دوصد داغ دل ازآلاله دارم

(۱۰۷)

هزاران ملک دنیا گر بدارم
هزاران ملک عقبیٰ گر بدارم
بوره ته دلبرم تا با ته واژم
که بی‌روی تو آنرا گر بدارم

(۱۰۸)

بسر غیر از تو سودائی ندارم
بدل جز تو تمنائی ندارم
خدا دونه که در بازار عشقت
بجز جان هیچ کالائی ندارم

(۱۰۹)

غم عالم همه کردی ببارم
مگر مولوک مست سرقطارم
مهارم کردی و دادی بناکس
فزودی هرزمان باری ببارم

(۱۱۰)

ازآن دل خسته وسینه‌فکارم
که گریان در ته سنگ مزارم
بواجندم که ته شوری نداری
سراپا شور دارم شر ندارم

(۱۱۱)

از آن انگشت‌نمای روزگارم
که دورافتاده از یار و دیارم
نذونم قصدجان کردن بناحق
بجز برسر زدن چاره ندارم

(۱۱۲)

زدست چرخ وارون داد دیرم
هزاران نالـه و فریـاد دیرم
نشسته دلستانم با خس و خار
چگونه خـاطر خود شاد دیرم

(۱۱۳)

بعمر خویشتن تا یـاد دیـرم
ز هجرت ناله و فریاد دیـرم
ندارم خاطـر شادی بخاطـر
همیشه خاطـر ناشـاد دیـرم

(۱۱۴)

غم عشق ته مادرزاد دیرم
نه از آموزش استاد دیرم
خوشم باآنکه از یمن غم ته
خراب‌آباد دل آباد دیرم

(۱۱۵)

بسر شوق سر کوی تو دیرم
بدل مهر مه روی تو دیرم
بت مه کعبهٔ من قبلهٔ من
ته‌ئی هرسونظرسوی ته‌دیرم

(۱۱۶)

مو از جور بتان دل ریش دیرم
ز لاله داغ ، بر دل بیش دیرم
چوفردا نامه‌خوانان نامه خوانند
مو از خجلت سری درپیش دیرم

(۱۱۷)

مو از (قالوا بلیٰ) تشویش دیرم
گنه از برگ و بارون بیش دیرم
اگر (لاٰتقنطوا) دستم نگیره
من از (یاویلتا) اندیش دیرم

(۱۱۸)

هزاران غم بدل اندوته دیرم
بسینه آتشی افروته دیرم
بیک آه سحرگاه از دل تنگ
هزاران مدّعی را سوته دیرم

(۱۱۹)

زعشقت آتشی در بوته دیرم
درآن آتش دل و جان سوته دیرم
سگت گر پا نهد بر چشمم ایدوست
بمژگان خاک راهش روته دیرم

(۱۲۰)

موآن رندم که عصیان پیشه دیرم
بدستی جام و دستی شیشه دیرم
اگر تو بیگناهی رو ملک شو
مو از حوا و آدم ریشه دیرم

(۱۲۱)

ز بخت بد هزار اندیشه دیرم
همیشه زهر غم در شیشه دیرم
ز ناسازیّ بخت و گردش چرخ
فغان و آه و زاری پیشه دیرم

(۱۲۲)

بسر غیر ته سودائی ندیرم
بدل جز ته تمنائی ندیرم
خدا ذونه که در بازار عشقت
بجز خون، هیچ کالائی ندیرم

(۱۲۳)

بغیری ته دگر یاری ندیرم
باغیاری سر و کاری ندیرم
بدّکان تو آن کاسد متاعم
که اصلا روی بازاری ندیرم

(۱۲۴)

اگر چون موم، صد صورت پذیرم
بهر صورت بدل نقش تو گیرم
تو تا بخت منی هرکز نخوابم
تو تا عهد منی هرکز نمیرم

(۱۲۵)

اگر آئی بجانت واسوازم
وگر نائی زهجرانت کدازم
بیا دردی که داری بر دلم نه
بمیرم یا بسورم یا بسازم

(۱۲۶)

بدل درد غمت باقی هنوزم
کسی واقف نبو از درد سوزم
نبو یک بلبل سوته بگلشن
بسوز مو نبو کافر بروزم

(۱۲۷)

نمیدانم که رازم وا که واژم
غم سوز و گدازم وا که واژم
چه واژم هرکه ذونم بنگردناش
دگر راز و نیازم وا که واژم

(۱۲۸)

فلک برهم زدی آخر اساسم
زدی بر خمرهٔ نیلی لباسم
اگر داری برات ازقصد جانم
بکن آخر از این دنیا اساسم

(۱۲۹)
موکه مست ازمی انگور باشم
چرا از نازنینم دور باشم؟
مو که ازآتشت گرمی نوینم
چرا ازدود محنت کور باشم
(۱۳۰)
باین بی‌آشنائی برکیاشم
باین بی‌خانمانی برکیاشم
همه گر مو برونن واته آیم
ته از در گر برونی واکیاشم
(۱۳۱)
الهی واکیاشم واکیاشم
موکه بی‌دست‌وپایم واکیاشم
همه از در برونند واتو آیم
تو گر از در برونی واکیاشم
(۱۳۲)
بشم واشم از این عالم بدر شم
بشم از چین و ماچین دورتر شم
بر دلدار پیغامی فرستم
که گر دوری خوشه، من دورتر شم
(۱۳۳)
جگر پردرد، تا کی آیم و شم
ز وصلت فرد، تا کی آیم و شم
چرا گوئی که در کویم نیائی
مو تا کی با رخ زرد آیم و شم

(۱۳۴)

سر کوی تو تا چند آیم و شم
ز وصلت بی‌نوا چند آیم و شم
سر کویت برای دیدن تو
نترسی از خدا چند آیم و شم

(۱۳۵)

باده برگیرم و سیر گلان شم
کنار سبزه و آب روان شم
دوسه جامی خورم با شادکامی
وایم مست و بسیر لالیان شم

(۱۳۶)

بوره یک شو، منوّر کن وثاقم
مهل در محنت و درد فراقم
بطاق جفت ابروی تو سوگند
که مو جفت غمم تا از تو طاقم

(۱۳۷)

شوی نالم شوی شوگیر نالم
ز دست یار بی‌تدبیر نالم
گهی همچون پلنگ تیرخورده
گهی چون شیر در زنجیر نالم

(۱۳۸)

مو کز سوته‌دلانم چون ننالم
مو کز بیحاصلانم چون ننالم
نشسته بلبلان با گل بنالند
مو که دور از گلانم چون ننالم

(۱۳۹)

مو که افسرده‌حالم چون ننالم
شکسته پَرّ و بالم چون ننالم
همه گوین فلانی ناله کم کن
ته آئی در خیالم چون ننالم

(۱۴۰)

دلم زار وحزینه چون ننالم
وجودم آتشینه چون ننالم
بمو واجن که چون وچند نالی
چومرگم درکمینه چون ننالم

(۱۴۱)

بی‌ته، بالین سیه ماره چشمم
بی‌ته روزان، شو تاره بچشمم
بی‌ته هرگه شوم سیر گلستان
گلستان سربسر خاره بچشمم

(۱۴۲)

بی‌ته گلشن چو زندانه بچشمم
گلستان آذرستانه بچشمم
بی‌ته آرام و عمر زندگانی
همه خواب پریشانه بچشمم

(۱۴۳)

داد از ایندل که هرگز نی بکامم
داد از این دل که آزارد مدامم
داد ازاین دل که‌چون مرغان وحشی
دانه ناچیده هرروزه بدامم

(۱۴۴)

مـن آن آزادهٔ بیخـانمـانـم
من آن محنت‌نصیب سخت‌جانم
من آن سرگشته خارم در بیابان
که هر بادی وزد پیشش دوانـم

(۱۴۵)

فلـک کی بشنـود آه و فغانـم
بهر گـردش زنـد آتش بجانم
یک عمری بگذرانم با غم و درد
بکام دل نگـردد آسمـانـم

(۱۴۶)

تو خود گفتی که مو ملاح مانم
به‌آب دیدگـان کشتـی برانـم
همی ترسم که کشتی غرق وایـو
درین دریـای بی‌پایـان بمانم

(۱۴۷)

دلارا بـی‌تـو زار و نـاتـوانم
جگر پرخار و پرخس دیدگانـم
همان دستان که واته بو بگردن
کنونش چون مگـس برسر زنانم

(۱۴۸)

کنون داری نظر، گو واکیانـم
ز جورت در گدازه، استخوانـم
بکـه اندیشـه‌ای بیدادپیشه
کـه آهم تیر بـو، ناله کمانـم

(۱۴۹)

بخنجر گر در آرن دیدگونم
بآتش گر بسوزند استخونم
اگر بر ناخنونم، نی بکوبن
نگیرم دل ز یار مهربونم

(۱۵۰)

دلم دور است و احوالش نذونم
کسی خواهم که پیغامش رسونم
خداوندا ز مرگم مهلتی ده
که دیداری بدیدارش رسونم

(۱۵۱)

مو آن مستم که پا از سر نذونم
سر و پائی بجز دلبر نذونم
دلارامی کزو گیرد دل آرام
بغیر از ساقی کوثر نذونم

(۱۵۲)

دلا از دست تنهائی بجونم
ز آه و نالهٔ خود در فغونم
شوانِ تار از درد جدائی
کره فریاد مغز استخونم

(۱۵۳)

بصحرا بنگرم صحرا تو بینم
بدریا بنگرم دریا تو بینم
بهرجا بنگرم کوه و در و دشت
نشان از قامت رعنا تو بینم

(۱۵۴)

سر کوه بلند چندان نشینم
که لاله سر درآره مو بچینم
چو لاله بی‌وفا سر برنیاره
بعهد بیوفایان چون نشینم

(۱۵۵)

بوره بوره که دیدار ته وینم
گل و سنبل بدیدار ته چینم
همین شوقم بدی سالون و ماهون
که در روزی دمی با ته نشینم

(۱۵۶)

بوره روزی که دیدار ته وینم
گل و سنبل بدیدار ته چینم
بوره بنشین برم سالان و ماهان
که تا سیرت بوینم نازنینم

(۱۵۷)

گلستان جای تو ای نازنینم
مو در گلخن بخاکستر نشینم
چه درگلشن چه درگلخن چه‌صحرا
چو دیده واکرم جز ته نوینم

(۱۵۸)

خوش آنساعت که دیدار تو وینم
کمند عنبرین تار تو وینم
نوینه خرّمی هرگز دل مو
مگر آندم که رخسار تو وینم

(۱۵۹)

الهی دشمنت را خسته وینم
بسینه‌ش خنجری تا دسته وینم
سر شو آیم احوالش بپرسم
سحر آیم مزارش بسته وینم

(۱۶۰)

کمانِ ابرویت پیوسته وینم
گل صنعت برویت دسته وینم
زبس مهر رخت عالم فروزد
جهان را دل بمهرت بسته وینم

(۱۶۱)

اگر چشمم بدوزی ، دوته خواهم
وگر جسمم بسوزی ، سوته خواهم
اگر باغم بری برچیدن گل
گل همرنگ و هم‌بوی تو خواهم

(۱۶۲)

عبیر و مشک از موی تو خواهم
نه مهر و مه که من روی تو خواهم
اگر باغم برن برچیدن گل
گل همرنگ و هم‌بوی تو خواهم

(۱۶۳)

بیا سوته‌دلان گرد هم آئیم
سخن واهم کریم ، غم وانمائیم
ترازو آوریم غمها بسنجیم
هر آن غمگین‌تریم وزنین‌تر آئیم

(۱۶۴)

نذونم مو کـه سرگردان چرایم
گهی گریان گهی نالان چرایم
همه درمانشان بـی‌درد داران
نذونم مو که بی‌درمـان چرایم

(۱۶۵)

زحال خویشتن مو بی‌خبـر بیم
نذونم در سفر یا در حضر بیم
فغان از دست تـو ای بی‌مروت
همی ذونم که عمری دربدر بیم

(۱۶۶)

بوره یکدم بنالیـم و بسوجیم
از آن روئی که هردو تیره‌روجیم
ته بلبل حاش للّه مثـل مونـی
نبو جز درد و غم یک‌عمر روجیم

(۱۶۷)

عزیزان مـا گرفتار دو دردیم
یکی بدنقشی و دیگر که فردیم
نصیب ما نبو که ما تو وینیم
جمالت یک نظر نادیده مردیم

(۱۶۸)

بیا تا دست از این عالم بداریم
بیا تا پای دل از گل برآریم
بیا تا بردباری پیشه سازیم
بیا تا تخم نیکوئی بکاریم

(۱۶۹)

بوره کز دیده جیحونی بسازیم
بوره لیلی و مجنونی بسازیم
فریدون عزیز ازدست مو رفت
بوره از نو فریدونی بسازیم

(۱۷۰)

بوره سوته‌دلان تا ما بنالیم
زدست یار بی‌پروا بنالیم
بشیم یا بلبل شیدا بگلشن
اگر بلبل نناله ما بنالیم

(۱۷۱)

بوره سوته‌دلان تا ما بنالیم
بیا پروانه با ما تا بنالیم
زعشق آن گل رعنا بنالیم
زدست یار بی‌پروا بنالیم

(۱۷۲)

برندم همچو یوسف گر بزندان
ویا نالم زغم چون مستمندان
اگر صد باغبان خصمی نماید
مدام آیم به‌گلزار تو خندان

(۱۷۳)

ته سرور زان مو سودای ته ورزان
گریبان بلرزان واته لرزان
کفن در گردنم صحرای محشر
هرآن وینان احوال ته پُرسان

(۱۷۴)

دلم ازدست ته نالانه نالان
درون دل ز خونم گشته پالان
هزاران قول با من بیش کردی
هده تولان ته بالان بالان

(۱۷۵)

خوشا آنان نه‌سر دارند نه سامان
نشینن هردو پا پیچن بدامان
شو و روزان صبوری پیشه گیرند
بیاد روی دلداران مدامان

(۱۷۶)

گلی کشتم پی الوند دامان
اوش از دیده دادم صبح و شامان
وقت آن بی که بویش واموآیی
بره یادش بره سامان بسامان

(۱۷۷)

بوره منت بریم ما از کریمان
بکشیم دست ، از خوان لئیمان
کریمان دست در خوان کریمی
که بر خوانش نظر دارند کریمان

(۱۷۸)

زیاد خود بیا پروا کریمان
از او گو التجا ، واکه بریمان
کیه این تاب داره تا مو دارم
نداره تاب این سام نریمان

(۱۷۹)

پشیمانم پشیمانم پشیمان
کاروانی بوینم تا پشیمان
کهن دنیا بهیچ کسی نمانده
بهر ره کوله‌باری می‌کشیمان

(۱۸۰)

بوره ایدل بوره باری پشیمان
مکن کاری کز آن گردی پشیمان
یه دو روزی بناکامی سرآریم
باشه روزی که گل چینیم بدامان

(۱۸۱)

زدست مو کشیدن باز دامان
ز کردارت نبی یکجو پشیمان
روم آخر بدامانی زنم دست
که تا از وی رسد کارم بسامان

(۱۸۲)

موآن اسپید بازم سینه سوهان
چراگاه مو بی سربشن کوهان
همه تیغی بسوهان میکرن تیز
موآن تیغم که‌یزدان کرده سوهان

(۱۸۳)

دلم تنگه ندانم صبر کردن
زدلتنگی بوم راضی بمردن
زشرم روی ته مو در حجابم
ندانم عرض حالم واته کردن

(۱۸۴)

الهی آتش عشقم بجان زن
شرر زان شعله‌ام براستخوان زن
چو شمعم برفروز از آتش عشق
بر آن آتش دلم پروانه‌سان زن

(۱۸۵)

آنکه بی‌خان و بی‌مانه، منم من
آنکه برگشته سامانه منم من
آنکه شامان باندُه میکره روز
آنکه روزش چو شامانه منم من

(۱۸۶)

اگر مستان مستیم، از تو ایمون
اگر بی‌پا و دستیم، از تو ایمون
اگر گبریم و ترسا و مسلمون
بهر ملت که هستیم، از تو ایمون

(۱۸۷)

اگر دستم رسد بر چرخ گردون
از او پرسم که این چونست وآن چون
یکی را دادهٔ صدگونه نعمت
یکی را قرص جو آلوده در خون

(۱۸۸)

دلا چونی دلا چونی دلا چون
همه خونی همه خونی همه خون
زبهر لیلی سیمین‌عذاری
چومجنونی چومجنونی چومجنون

(۱۸۹)

بعالم کس مبادا چون من آئین

مو آئین کس مبو در دین و آئین

هر آنکه حال موش باور نمیبو

مو آئین بی‌مو آئین بی‌مو آئین

(۱۹۰)

بی‌ته تلواسه دیرم ، بوره بوین

زهر در کاسه دیرم ، بوره بوین

میم خون ، گریه ساقی ، ناله مطرب

مصاحب این‌سه دیرم ، بوره بوین

(۱۹۱)

بوره بوره دلا حال دلم بین

بوره حال دل ناقابلم بین

محبت کِشتم و ، بر دشمنی داد

بوره کِشت و بر ، بیحاصلم بین

(۱۹۲)

بیا جانا نهال کِشته‌ام بین

تن در خاک و خون آغشته‌ام بین

تماشای دل سرگشته‌ام بین

بیا و طالع برگشته‌ام بین

(۱۹۳)

بیا جانا دل پردرد من بین

سرشگ سرخ و رنگ زرد من بین

غم مهجوری و درد صبوری

بیا بر جان غم‌پرورد من بین

(۱۹۴)

وای از روزی که قاضیمان خدا بو
سر پلّ صراطم ماجرا بو
بنوبت بگذرند پیر و جوانان
وای از آندم که نوبت زان ما بو

(۱۹۵)

دلی دارم ، که بهبودش نمیبو
نصیحت میکرم ، سودش نمیبو
ببادش میدهم ، نش میبرد باد
در آتش مینهم ، دودش نمیبو

(۱۹۶)

دلی دیرم دمی خرّم نمیبو
غمی دیرم که هرگز کم نمیبو
خطی دیرم من از خوبان عالم
که یار بی‌وفا همدم نمیبو

(۱۹۷)

سری دارم که سامانش نمیبو
غمی دارم که پایانش نمیبو
اگر باور نداری سوی من آی
بوین دردی که درمانش نمیبو

(۱۹۸)

شوی نبود که دل پرغم ، نمیبو
زانکه دلبر دمی همدم ، نمیبو
هزاران رحمت حق باد ، بر غم
زمانی از دل موکم ، نمیبو

(۱۹۹)

بوالله، که جانانم توئی تو
بسلطان عرب، جانم توئی تو
نمیدونم که چونم یا که چندم
همیدونم که درمانم توئی تو

(۲۰۰)

بوره بوره که جانانم، توئی تو
بوره بوره که سلطانم، توئی تو
نه خود ذونی که غیر از تو نذونم
بوره بوره، که ایمانم، توئی تو

(۲۰۱)

شو تارت بوینم تار تارو
گرفته ظلمتش هر برج و بارو
خدایا روشنائی بر دلم ده
که تا وینم جمال هشت‌وچارو

(۲۰۲)

امان از اختر شوریدهٔ مو
فغان از بخت برگردیدهٔ مو
فلک از کینه‌ورزی، کی گذاره
دره خون از دل غمدیدهٔ مو

(۲۰۳)

بهارم بی‌خزان ای گلبن مو
چه غم کنده ببو، بیخ و بن مو
برس ای سوته‌دل یکدم بدردم
نئی امروز دل تازه‌کن مو

(۲۰۴)

نصیب کس نبی درد دل مو
که بسیاره غم بیحاصل مو
کسی بو از غم و دردم خبردار
که داره مشکلی چون مشکل مو

(۲۰۵)

نیا مطلق بکارم این دل مو
بجز خونابه‌اش نه حاصل مو
داره در موسم گل جوش سودا
چه پروائی کره اینجا دل مو

(۲۰۶)

نوای ناله غم اندوته دونو
عیار قلب خالص بوته دونو
بوره سوته‌دلان واهم بنالیم
که قدر سوته‌دل دلسوته دونو

(۲۰۷)

بی‌ته گلشن بچشمم گلخن آیو
واته گلخن بچشمم گلشن آیو
گلم ته، گلبنم ته، گلشنم ته
که با ته، مرده را جان برتن آیو

(۲۰۸)

بی‌ته هرگه سرم بر بالش آیو
اخستانم چو نی در نالش آیو
ز هجرونت بجای اشک از چشم
ز مژگون شعله‌های آتش آیو

(۲۰۹)

بدل چون یادم از بوم و بر آیو
سرشکم بیخود از چشم تر آیو
از آن ترسم من برگشته دوران
که عمرم در غریبی برسر آیو

(۲۱۰)

خوش آنساعت که یار از در، درآیو
شو هجران و روز غم سر آیو
زدل بیرون کنم جانرا بصد شوق
همین واجم که جایش دلبر آیو

(۲۱۱)

غم عشق ته کی درهر سر آیو
همائی کی بهر بوم و بر آیو
ز عشقت سرفرازون کام یابند
که خور اول بکهساران برآیو

(۲۱۲)

نسیمی کز بن آن کاکل آیو
مرا خوشتر ز بوی سنبل آیو
چو شو گیرم خیالت را درآغوش
سحر از بسترم بوی گل آیو

(۲۱۳)

بکشت خاطرم جز غم نرویو
بباغم جز گل ماتم نرویو
بصحرای دل بیحاصل مو
گیاه ناامیدی هم نرویو

(۲۱۴)

کجایی جای تو ای یار دلخواه
که تا مو بسپرم آن جایگه راه
همه‌جا جای ته، مو کورباطن
غلط واتم، غلط، استغفراللّه

(۲۱۵)

غم درد دل مو بی‌حسابه
خدا ذونه که مرغ دل کبابه
بنازم دست و بازوی ته جلّاد
اگر قتلم کری واللّه ثوابه

(۲۱۶)

غم عشقت ز گنج رایگان به
وصال ته، ز عمر جاودان به
کفی از خاک کویت در حقیقت
خدا ذونه، که از کون و مکان به

(۲۱۷)

مو را درده دلم خو کرده وانه
نذونی درد دل ای بی‌وفا ته
بوره، مو سوته‌دل وانه سپارم
ته ذونی با دل و دل ذونه با، ته

(۲۱۸)

دل مو دایم اندر ماتم ته
بدل پیوسته بی درد و غم ته
چه پرسی که چرا قدّت ببو خَم
خَم قدّم از آن پیچ و خَم ته

(۲۱۹)

بدنیا مو نوینم ، کام بی‌ته
بدس هرگز نگیرم ، جام بی‌ته
بلرزم روز و شو، چون بید مجنون
ندارم یک نفس آرام ، بی‌ته

(۲۲۰)

دوچشمم را، ته خون‌پالا کنی، ته
کلاه عقلم از سر وا کنی ته
اگر لیلی بپرسه حال مجنون
نظر او را سوی صحرا کنی ته

(۲۲۱)

دلی دیرم چو مرغ پاشکسته
چو کشتی برلب دریا نشسته
همه گویند : طاهر تار بنواز
صدا چون میدهد تار شکسته

(۲۲۲)

دل عاشق به‌پیغامی بساجه
خمارآلوده، با جامی بساجه
مرا کیّفیت چشم تو کافی است
قناعت گر ببادامی بساجه

(۲۲۳)

دلت ای سنگدل بر ما نسوجه
عجب نبود اگر خارا نسوجه
بسوجم تا بسوجونم دلت را
در آتش چوب تر تنها نسوجه

(۲۲۴)

دلم از عشق خوبان گیج وویجه
مـژه برهم زنم خوبانه ریجـه
دل عاشـق مثـال چوب تر بی
سری سوجه ، سری خونابه ریجه

(۲۲۵)

بدنیا دل نبنـده هرکه مـرده
کـه دنیا سربسر اندوه و درده
بقبرستون گـذر کن تا بوینـی
که دنیا با رفیقونت چه کـرده

(۲۲۶)

نذونم لوط و عریانم کـه کرده
خودم جلاد و بیجانم که کرده
بده خنجر که تا سینه کنم چاک
ببینم عشق بر جانم چه کرده

(۲۲۷)

سرم چون گوی در میدان بگرده
دلم نز عهد و نز پیمان بگرده
اگـر دوران بنامردا‌ن بمونـه
نشینـم تا دگر دوران بگـرده

(۲۲۸)

وابیدم ، پیر و برنائیم نمونده
بتن تـوش و توانائیم نمونـده
بمو واجن بـرو آلالـهٔ چیـن
بچینم چون که بینائیم نمونده

(۲۲۹)

مرا عشقت ز جان آذر برآره
زپیکر مشت خاکستر برآره
نهال مهرت از دل گر ببرّن
هزاران شاخ هرسو سر برآره

(۲۳۰)

ز غم جان در تنم درگیر و داره
سرم در رهن تیغ آبداره
ندارم اختیاری از چه جوشش
دل مو تاب این سودا نداره

(۲۳۱)

هر آن دلبر که چشم مست داره
هزاران چون منی پابست داره
میان عاشقان آن ماه‌سیما
چو شعر من بلند و پست داره

(۲۳۲)

غریبی سخت مرا دلگیر داره
فلک بر گردنم زنجیر داره
فلک از گردنم زنجیر بردار
که غربت خاک دامن‌گیر داره

(۲۳۳)

سرم سودای گیسوی ته داره
دلم مهر مه روی ته داره
اگر چشمم بماه نو کره میل
نظر بر طاق ابروی ته داره

(۲۳۴)

عزیزان موسم جوش بهاره
چمن پرسبزه، صحرا لالـه‌زاره
دراین موسم دمی فرصت غنیمت
کـه دنیـای دنـی بی‌اعتباره

(۲۳۵)

غمم بیحد و دردم بی‌شماره
فغان کاین چاره و درمون نداره
خداوندا ندانـه ناصح مو
کـه فریاد دلـم بی‌اختیـاره

(۲۳۶)

سـر سرگشته‌ام، سامون نـداره
دل خون‌گشته‌ام، درمون نداره
بکـار مذهبی دل بسته دیرم
که در هر مذهبی ایمون نداره

(۲۳۷)

سرم بالین، تنم بستر نداره
بجز شور غمت درسر نداره
نهد دور از ته هرکس سر ببالین
الهـی سر زبالیـن بـرنداره

(۲۳۸)

مو را ای دلبر مو، با ته کاره
وگرنـه در جهان بسیار یـاره
کجا پروای چون مو سوته دیری
چو مو بلبـل بگلزارت هـزاره

(۲۳۹)

دلم میل گل باغ ته دیره
سراسر سینه‌ام داغ ته دیره
بشم آلاله‌زاران دل کرم شاد
دیم آلاله هم داغ ته دیره

(۲۴۰)

سحرگاهان که اشگم لاوه گیره
ز آهم هفت چرخ آلاوه گیره
چنان ریزم ز دیده اشگ خونین
که گیتی سربسر سیلاوه گیره

(۲۴۱)

دل مو غیر تو دلبر نگیره
بجای جوهری جوهر نگیره
دل مو سوته و مهر ته آذر
نبی تا سوته آذر درنگیره

(۲۴۲)

مسلسل گیسوان، پرتاب مکره
خمارین نرگسان، پرخواب مکره
همی خواهی که مهر از مو ببرّی
برینه روزگار، اشتاب مکره

(۲۴۳)

دل ار مهرت نورزه، بر چه ارزه
نخواهم دل که مهر ته نورزه
گریبان هرکه از دستت کره چاک
بیک عالم گریبان وابیرزه

(۲۴۴)

زبس مهر رخت عالم‌فروزه
جهان را دل بمهرت سینه‌سوزه
فلک را شیوه دایم این‌چنین بود
که هرجا چشم امیدی بدوزه

(۲۴۵)

بلا رمزی ز بالای ته باشه
جنون قسمی زسودای ته باشه
بصورت آفرینم این گمانه
که پنهان درتماشای ته باشه

(۲۴۶)

درخت غم بجانم کرده ریشه
بدرگاه خدا نالم همیشه
عزیزون قدر یکدیگر بدونید
اجل سنگست و آدم مثل شیشه

(۲۴۷)

هزاران دل بغارت برته ویشه
هزارانت جگر خون کرته ویشه
هزاران باغ ویش، از ویشم اشمر
هنی نشمر ته، از اشمر ته ویشه

(۲۴۸)

الهی سوز عشقم بیشتر که
دل ریشم ز دردش ریشتر که
از این غم گر دمی فارغ نشینم
بجانم صدهزارون نیشتر که

(۲۴۹)

همه از باغ و بستان باد مکه
دل از زندان غم آزاد مکه
مکان دیگر و ملک دگر جوی
وطن در این خراب‌آباد مکه

(۲۵۰)

سحرگاهان فغان بلبلانه
بیاد روی پرنور گلانه
ز آه مو فلک آخر حذر که
اثر در نالهٔ سوته‌دلانه

(۲۵۱)

چو من یک سوته‌دل پروانئی نه
بعالم همچو من دیوانه‌ئی نه
همه مارون و موران لانه دارند
من دیوانه را ویرانئی نه

(۲۵۲)

بدنیا مثل مو دلسوتئی نه
بدرد سوز غم اندوتئی نه
چسان بندم ره سیل دو دیده
که این زخم دلم، لوسوتئی نه

(۲۵۳)

در این بوم و برانم، پرورش نه
شوانم جا و، روزانم خورش نه
سری دیرم که مغزی اندرونی
تنی دیرم که پروای سرش نه

(۲۵۴)

بکس درد دل مو، واتنی نه
که سنگ از آسمان انداتنی نه
بمو واجن، که ترک یار خود که
کسیس یارم که ترکش واتنی نه

(۲۵۵)

بی‌ته یکدم دلم خرّم نمونه
وگر روی تو وینم غم نمونه
اگر درد دلم قسمت نمایند
دل بی‌درد در عالم نمونه

(۲۵۶)

چه دیره اینکه دارش آذرینه
چه دشته اینکه خونخوارش زمینه
مگر بوم و بر مسکین‌دلانه
مگر صحرای عشق نازنینه

(۲۵۷)

دلم از درد تو دائم غمینه
ببالین خشتم و بستر زمینه
همی جرمم که مو ته دوست دیرم
نه هرکت دوست دیره حالش اینه

(۲۵۸)

صدای چاوشان مرده آیه
بگوش آوازهٔ دلسوته آیه
رفیقون میرون نوبت بنوبت
وای آنروزی که نوبت بر ته آیه

(۲۵۹)
بی‌ته، اشگم ز مژگان تر آئی
بی‌ته، نخل حیاتم بی‌بر آئی
بی‌ته، در کنج تنهای شب و روز
نشینم تا که عمرم برسر آئی
(۲۶۰)
چو شو، بی‌ته سرم بر بالش‌آئی
چو نی از استخوانم نالش‌آئی
شو هجرون بجای اشگم از چشم
بمژگان شعله‌های آتش آئی
(۲۶۱)
سحرگاهان که بلبل بر گل آئی
اشگ چشمم بدامان گل آئی
روم در پای گل افغان کرم سر
که هر سوته‌دلی در غلغل آئی
(۲۶۲)
شوی کان نازنینم از در آئی
گذشته عمرم آنشو، برسر آئی
همه شو، دیدهٔ مو تا سحرگاه
بود بر راه ته، تا خود برآئی
(۲۶۳)
ته که نوشم نئی، نیشم چرائی
ته که یارم نئی، پیشم چرائی
ته که مرهم نئی زخم دلم را
نمک‌پاش دل ریشم چرائی

(۲۶۴)

ته که خورشید اوج و دلربائی
چنین بی‌رحم و سنگین‌دل چرائی
باول آنهمه مهر و محبت
بآخر راه و رسم بیوفائی

(۲۶۵)

فلک درقصد آزارم چرائی
گلم گر نیستی، خارم چرائی
ته که باری زدوشم برنداری
میان بار، سربارم چرائی

(۲۶۶)

تهِ که نازنده بالا دلربائی
ته که بی‌سرمه چشمان سرمه‌سائی
ته که مشگین دو گیسو درقفائی
بمو واجی، که سرگردان چرائی

(۲۶۷)

نگار تازه‌خیز مو، کجائی؟
بچشمان سرمه‌ریز مو، کجائی؟
نفس بر سینهٔ طاهر رسیده
دم مردن عزیز مو کجائی؟

(۲۶۸)

سر راهان نشینم تا، ته‌آئی
در شادی بروی مو، گشائی
آیه روزی بروز مو، نشینی
بوینی تا چه‌سخته، بی‌وفائی

(۲۶۹)
دلم بی‌عندلیب خوش‌نوائی
که مینالد ز غم هر صبح‌گائی
بشاخ گل سحر بلبل همی‌گفت:
که ای گل، بی‌وفائی، بی‌وفائی

(۲۷۰)
ز دل بیرون ببختم ناله نائی
ز مژگان تر مو، ژاله نائی
شوی نایه که مو خوابت بوینم
ببخت مو بچشمم لاله نائی

(۲۷۱)
عزیزا مردی از نامرد نائی
فغان و ناله از بیدرد نائی
حقیقت بشنو از پور فریدون
که شعله از تنور سرد نائی

(۲۷۲)
عزیزون از غم ودرد جدائی
بچشمونم نمانده روشنائی
گرفتارم بدام غربت ودرد
نه یار و همدمی نه آشنائی

(۲۷۳)
پی مرگ نکویان گل نروئی
وگر روئی، نه رنگش بی. نه بوئی
ز خودرو هیچ حاصل برنخیزه
بجز بدنامی و بی‌آبروئی

(۲۷۴)

مو احوالم خرابه، گر تو جوئی
جگربندم کبابه، گر تو جوئی
تو که رفتی و یار نو گرفتی
قیامت هم حسابه، گر تو جوئی

(۲۷۵)

مو هر شام و سحر گویم بگوئی
که جاری گردد از هرگوشه جوئی
موی بیچاره، اندر باغ وصلت
هر آنچه لاله کارم خار روئی

(۲۷۶)

بجز این مو ندارم آرزوئی
که باشد همدم مو لاله‌روئی
اگر درد دلم واژه بکوهان
دگر در کوهساران گل نروئی

(۲۷۷)

آلاله کوهساران، هفته‌ٔ بی
بنفشه جوکناران، هفته‌ٔ بی
منادی میکرم شهر و بشهرو
وفای گلعذاران، هفته‌ٔ بی

(۲۷۸)

زمان لاله‌زاران، هفته‌ٔ بی
که فصل نوبهاران هفته‌ٔ بی
غنیمت دان وصال یار جانی
که‌وصل روی یاران، هفته‌ٔ بی

(۲۷۹)

زری چون مو، نه اندر بوتهٔ بی
نه چون مو، غم بدل اندوتهٔ بی
بجز شمعم ببالین همدمی نیست
که یار سوته‌دل، دل‌سوتهٔ بی

(۲۸۰)

صفاهونم، صفاهونم چه جایی
که هر یاری گرفتم بی‌وفایی
شوم یکسر برونم تا بشیراز
که در هر منزلم، صد آشنایی

(۲۸۱)

بدام دلبری دل مبتلا بی
که هجرانش بلا، وصلش بلا بی
دراین ویرانه، جزدلخون ندیدم
نه دل، گوئی که دشت کربلا بی

(۲۸۲)

عاشق آن بی که دایم در بلا بی
ایوب‌آسا بـه‌کرمان مبتلا، بی
حسن‌آسا، بنوشه کاسهٔ زهر
حسین‌آسا، شهید کربلا، بی

(۲۸۳)

بلا، بی دل خدایا دل بلا، بی
گنه چشمان کر و دل مبتلا، بی
اگر چشمان نکردی دیده‌بانی
چه دانستی دلم خوبان کجا، بی

(۲۸۴)

جهان بی‌وفا زندان ما ، بی
خار غم قسمت دامان ما ، بی
صبر ایوب و محنتهای یعقوب
همه گوئی نصیب جان ما ، بی

(۲۸۵)

بسوی باغ و بستان لاله وابی
همه موها مثال ژاله وابی
وگر سوی خراسان کاروان را
رهانم مو، سوی بنگاله وابی

(۲۸۶)

غم عالم نصیب جان ما ، بی
بدور ما فراغت کیمیا ، بی
رسد آخر بدرمان ، درد هرکس
دل ما بی که درمانش بلا ، بی

(۲۸۷)

ز مشگ چین سیه‌تر، سنبلت بی
هزاران دل بقید کاکلت بی
نباشد ناله‌ام را در دلت راه
ز خارا سخت‌تر، گویا دلت بی

(۲۸۸)

روزم از شو شوم از روز بتر، بی
بخت آشفته‌ام زیر و زبر، بی
شو و روز از فراقت نالهٔ مو
چو آه بینوایان ، بی‌اثر بی

(۲۸۹)

شوم تاریک و روزم تیره‌تر، بی
بحت آشفته‌ام زیر و زبر، بی
ز مژگان خدنگش خورده‌ام تیر
که ناسورش بهردم تازه‌تر، بی

(۲۹۰)

شوم از شام یلدا، تیره‌تر بی
مو که دردم، ز بو دردا بتر بی
همه دردان رسن آخز بدرمان
من این دردم زدرمان بی‌اثر بی

(۲۹۱)

واته هرکس که قربش بیشتر بی
دلش از دوری ته ریش‌تر بی
اگر یکبار مژگان ته وینم
بجانم صدهزاران نیشتر بی

(۲۹۲)

هر اون‌کس مال وجاهش بیشتر بی
دلش از درد دنیا ریش‌تر بی
اگر برسر نهد چون خسروون تاج
بشیرین جانش آخر نیشتر بی

(۲۹۳)

مدامم دل پر از خون جگر بی
مدامم جان حزین بی دیده‌تر بی
نشینم برسر راهت شو و روز
بود روزی ترا بر مو گذر بی

(۲۹۴)

خورآیین چهره‌ات افروته‌تر بی
بجانم تیر عشقت دوته‌تر بی
ز چه خال رخت ذونی سیاهه
هرآن نزدیک خور، بی‌سوته‌تر بی

(۲۹۵)

خرم اون دل که‌از غم بهره‌ور بی
باون دل وای کز غم بی‌خبر بی
ببازار محبت نقد رایج
کسی داره درونش سوته‌تر بی

(۲۹۶)

چو خوش بی ، مهربونی هردوسر بی
که یکسر مهربونی دردسر بی
اگر مجنون دل شوریده‌ای داشت
دل لیلی از او شوریده‌تر بی

(۲۹۷)

بدریای غمت دل غوطه‌ور بی
مرا داغ فراقت بر جگر بی
بچشمم قطره‌های اشگ خونین
تو گویی لالهٔ باغ نظر بی

(۲۹۸)

دل از دست غمت زیر و زبر بی
دوچشمانم پر از خون جگر بی
هر آن یار عزیزش نازور بی
دلش پرغصه جانش پرشرر بی

(۲۹۹)

مدامم دل بر آتش دیده تر بی
خُم عیشم پر از خون جگر بی
ببویت زندگی یابم پس از مرگ
ترا گر بر سر خاکم گذر بی

(۳۰۰)

ز آهم هفت گردون پرشرر بی
اگر آوا کرم خون جگر بی
نه که از غم دلت هرگز نسوته
کجا از سوته‌دلها باخبر بی

(۳۰۱)

دل تو کی ز حالم باخبر بی
کجا رحمت باین خونین‌جگر بی
نه که خونین‌جگر هرگز نبودی
کی از خونین‌جگرها باخبر بی

(۳۰۲)

هر آن باغی که نخلش سربدر بی
مدامش باغبون خونین‌جگر بی
بباید کندنش از بیخ و از بُن
اگر بارش همه لعل و گهر بی

(۳۰۳)

شو تار و بیابان پرورک بی
همه صحرا پر از خار و خسک بی
نباشد اندرین ره روشنائی
خوشا آنکس که بارش کمترک بی

(۳۰۴)
چو خوش بی وصلت ایمه مشترک بی
مرا وصل تو آرام دلک بی
ز هجرت ای بُت شیرین چالاک
دمادم دست حسرت بر سرک بی
(۳۰۵)
دلا راهت پُر از خار و خسک بی
گذارت برسر چرخ و فلک بی
گر از دستت برآیه پوست از تن
برآور تا که بارت کمترک بی
(۳۰۶)
ز شورانگیزی چرخ فلک بی
که دایم دیدهٔ مو پُرنمک بی
دمادم دود آهم بر سمایی
پیاپی اشک چشمم بر سمک بی
(۳۰۷)
دلم بلبل‌صفت حیران گل بی
درونم چون درخت پی بگل بی
خونابه بار دیرم ارغوان‌وار
درخت نهله بارش خون دل بی
(۳۰۸)
دل نازک مثال شیشه‌ام بی
اگر آهی کشم اندیشه‌ام بی
سرشگم گر بود خونین عجب نی
موآن دارم که درخون ریشه‌ام بی

(۳۰۹)

نپنداری که بستان خوشترم بی
سرم بو گوی میدان خوشترم بی
چو گلخن تار و تاریکه بچشمم
گلستان بی نه‌زندان خوشترم بی

(۳۱۰)

بلا مردش بکامم دلبرم بی
سخنهای خوشش تاج سرم بی
اگر شاهم ببخشد ملک شیراز
همان بهتر که دلبر دربرم بی

(۳۱۱)

قدم دایم ز بار غصه خم بی
چو مو محنت‌کِشی دردهرکم بی
مو هرگز از غم آزادی ندیدم
دل بی‌طالع مو کوه غم بی

(۳۱۲)

کریمی که مکانش لامکان بی
صفابخش تمام گل‌رخان بی
نگهدارندهٔ روز و شو خلق
بهر جنبندهٔ روزی‌رسان بی

(۳۱۳)

هزارون لاله گوین در جهان بی
همه بر مو دهن بر دل گران بی
آلاله خوم که خوشرنگست وخوشبو
سرافراز همه آلالیان بی

(۳۱۴)

دنیا خوان بی‌ومردم میهمان بی
امروز لاله بی و فردا خزان بی
سیه چالی کَنَن نامش نهن گور
بمو واجن که اینت خانمان بی

(۳۱۵)

چه واجم هرچه واجم واته‌شان بی
سخن از بیش و از کم واته‌شان بی
بدریا مو شدم گوهر برآرم
هرآن گوهر که دیدم واته‌شان بی

(۳۱۶)

خوشا آنان که اللّه یارشان بی
بحمد و قُل هواللّه کارشان بی
خوشا آنان که دایم در نمازند
بهشت جاودان بازارشان بی

(۳۱۷)

ز بیداد فلک یاران امان بی
امان جستن روز آخر زمان بی
اگر دلبر بمو دلدار میشه
چرا درتن مرا نه دل نه جان بی

(۳۱۸)

اگر نامهربانم مهربان بی
چرا از دیدگانم خون روان بی
اگر دلبر بمو دلدار میشه
چرا درتن مرا نه دل نه جان بی

(۳۱۹)

همایونم سر کوهم وطن بی
سیر عالم کرم هرجا چمن بی
نه خون دیرم نه مون دیرم نه سامون
دم مردن پر و بالم کفن بی

(۳۲۰)

سیه‌بختم که بختم واژگون بی
سیه‌روزم که روزم تیره‌گون بی
شدم محنت‌کش کوی محبت
زدست دل، که یارب غرق خون بی

(۳۲۱)

اگر جایت بچرخ چارمین بی
مدومت گرگ مرگ اندر کمین بی
وگر صدسال در دنیا بمونی
در آخر منزلت زیر زمین بی

(۳۲۲)

من آن شمعم که اشگم آذرین بی
کسی که سوته‌دل، اشگش همین بی
همه شو سوجم و گریم همه روز
ز نه شامم چنان، روزم چنین بی

(۳۲۳)

همه بند تنم مانند نی، بی
مدامم درد هجرانت زپی بی
مرا سوز و گدازه تا قیامت
خدا ذونه قیامت تا بکی بی

(۳۲۴)

دوچشمونت پیاله پُر زمی بی
دو زلفونت خراج ملک ری بی
همی وعده کری امروز و فردا
نذونم مو که فردای تو کی بی

(۳۲۵)

تو که دور از منی نزدیک کی بی
بلورین بازویت بالین کی بی
بگو شیرین‌لبت با کی کره راز
نشینی با کی و همراز کی بی

(۳۲۶)

بهار آئی بهر شاخی گلی بی
بهر باغی هزاران بلبلی بی
بهر مرزی نیارم پا نهادن
مباد از مو بترسونه دلی بی

(۳۲۷)

دل مو زآتش غم سوتنی بی
بجانم سوز عشق افروتنی بی
گره ناکرده رشته در کفنها
بشاهان و گدایان دوتنی بی

(۳۲۸)

سراسر مال دنیا سوتنی بی
نظر از مال دنیا دوتنی بی
غم و دردی که در دل داری امروز
برای روز حشر اندوتنی بی

(۳۲۹)

بدنیا هیچکس کی ماندنی بی
که دامان برجهان افشاندنی بی
هنی (لاتَقنَطوا) خوانی عزیزم
مگر (یاوَلیَتا) ناخواندنی بی

(۳۳۰)

زنم ازبهر یاری گیج و ویجی
شوانم آوه از چشمان بریجی
هرکه راز دلش واجه بمردم
یا از دیوانگی بو، یا ز گیجی

(۳۳۱)

شو تارت بوینم خواهش ازپی
شده کون و مکان از خلقتت حیّ
حقیقت بشنو از طاهر که گردید
بیک کن خلقت کون و مکان طی

(۳۳۲)

یقینم حاصله که هرزه‌گردی
از این گردش که داری برنگردی
بروی مو ببستی هر رهی را
بدین عادت که داری کی ته مردی

(۳۳۳)

اگر دردم یکی بودی، چه بودی
اگر غم اندکی بودی، چه بودی
ببالینم حبیبی یا طبیبی
ازاین هردو یکی بودی چه بودی

(۳۳۴)

مو را نه فکر سودائی نه سودی
نه در دل فکر بهبودی نه بودی
نخواهم جوکنار و چشمه‌سارون
که هرچشمم هزارون زنده رودی

(۳۳۵)

از آن روزی که ما را آفریدی
بغیر از معصیت چیزی ندیدی
خداوندا بحق هشت و چارت
ز مو بگذر شتر دیدی ندیدی

(۳۳۶)

خدایا دل زمو بستان بزاری
نمی‌آیه ز مو بیمارداری
نمیدانم لب لعلت بخونم
چرا تشنه‌است با این آبداری

(۳۳۷)

نگارینا دل و جانم ته داری
همه پیدا و پنهانم ته داری
نمیدونم که این درد از که دارم
همین دونم که درمانم ته داری

(۳۳۸)

نه بو روزم بغیر از بیقراری
شوون بیداری و افغان و زاری
بمن سوزه دل هر دور و نزدیک
ته از سنگین‌دلی پروا نداری

(۳۳۹)

بواجی که چرا ته بیقراری
مگر پروردهٔ باد بهاری
چرا گردی بکوه و دشت و صحرا
بجان ته ندارم اختیاری

(۳۴۰)

رخونی از حیا خوری ریته دیری
دو مژگانی بزهر آمیته دیری
ز جادوئی در آن چاه زنخدان
دل هاروت را ، آویته دیری

(۳۴۱)

غم اندر سینهٔ مو خانه دیری
چو ویرانه که بوم آشانه دیری
فلک اندر دل مسکین مونه
از این غم هرچه درانبانه دیری

(۳۴۲)

مرا دیوانه و شیدا ، ته دیری
مرا سرگشته و رسوا ، ته دیری
نمیذونم دلم دارد کجا جای
همیذونم که در وی جا، ته دیری

(۳۴۳)

مسلسل زلف بر رو ، ریته دیری
گل و سنبل بهم آمیته دیری
پریشان چون کری آن تار زلفان
بهر تاری دلی آویته دیری

(۳۴۴)

سحرگاهان که اشگم لاوه گیری
بگیتی سربسر سیلاوه گیری
زچشمان آنقدر اخگر ببارم
که دنیا سربسر آلاوه گیری

(۳۴۵)

کشیمان گر بزاری از که ترسی
برونی گر بخواری از که ترسی
به‌این نیمه دل از کس مونترسم
دوعالم دل ته داری از که ترسی

(۳۴۶)

الٰهی ای فلک چون مو ، زبون شی
دلت همچون دل مو ، غرق خون شی
اگر یک لحظه‌ام بی‌غم ببینی
یقین ذونم کزین غم سرنگون شی

(۳۴۷)

هزارت دل بغارت ورته ویشی
هزارانت جگر خون‌کرده ویشی
هزاران داغ‌وریش ارسینم اشمرت
همی نشمرته از اشمرته ویشی

(۳۴۸)

دُر اشگم بدامان ریته اولیٰ
خون دلم ز چشمان ریته اولیٰ
بکس حرفی ز جورت وانواجم
که حرف جور پنهان ریته اولیٰ

(۳۴۹)

دل بی‌عشق را افسردن اولیٰ
هرکه دردی نداره مردن اولیٰ
تنی که‌نیست ثابت در ره عشق
ذره ذره بآتش سوتن اولیٰ

(۳۵۰)

هرکه دردی نداره مرده اولیٰ
دل بی‌درد و عشق افسرده اولیٰ
سحر بلبل زنه آوا به‌گلبن
که هرکه عشق نداره مرده اولیٰ

(۳۵۱)

گرم رانی ورم خوانی ، ته ذانی
ورم آخر بسوزانی ، ته ذانی
ورم برسر نهی الوند و میمند
نمیوازم خدا ذانی ته‌ذانی

(۳۵۲)

هر آن کالوند دامان مو نشانی
دامان از هردو عالم درکشانی
اشگ خونین پاشم از راه الوند
تا که دلبر بپایش برفشانی

(۳۵۳)

جدا از تو دل یکدم نمانی
وگر مانی دلم بی‌غم نمانی
اگر درد دلم قسمت نماین
دل بی‌درد در عالم نمانی

(۳۵۴)

من آن اسپیدبازم همدانی
که لانه دارم اندر کُه نهانی
ببال خود پرم کوهان بکوهان
بچنگ خود کنم نخجیربانی

(۳۵۵)

دل شاد از دل زارش خبر، نی
سلامت رو، ز بیمارش خبر نی
نه تقصیر ته، این رسم قدیمه
که آزاد، از گرفتارش خبر نی

(۳۵۶)

شوی نایه کز اشگم دیده تر، نی
روزی نایه که خونینم جگر، نی
شو و روجم رود با ناله و سوز
تو خوش خفته ز حال موت خبر، نی

(۳۵۷)

کسی که ره به‌بیدادم بره نی
خبر بر سرو آزادم بره، نی
تمام خوبرویان جمع گردند
کسی که یادت از یادم بره، نی

(۳۵۸)

ز دل مهر رخ تو رفتنی نی
غم عشقت بهرکس گفتنی نی
ولیکن سوزش مهر و محبت
میان مردمون بنهفتنی، نی

(۳۵۹)
من دلسوته را لایق نذونی
که در دیوان عشّاقت بخونی
هزاران بار ار خونی ببوکم
ز تو، زیرا که بحر بیکرونی

(۳۶۰)
بمیرم تا نه چشم تر نوینی
شرار آه پرآذر نوینی
چنان از آتش عشقت بسوجم
که از مو رنگ خاکستر نوینی

(۳۶۱)
من آن مرغم که آهم آتشینی
ببالین خشتی و بستر زمینی
جرمم اینه که مو ته دوست دیرم
هرکه ته دوست دیره حالش اینی

(۳۶۲)
بگورستان گذر کردم صباحی
شنیدم ناله و افغان و آهی
شنیدم کلّه‌ای با خاک میگفت
که این دنیا نمی‌ارزد بکاهی

(۳۶۳)
بنادونی گرفتم کوره‌راهی
ندونستم که افتادم بچاهی
بدل گفتم رفیقی تا بمنزل
ندونستم رفیق نیمه‌راهی

(۳۶۴)

خیالت میکرم مـو گاه‌گاهـی
مصیبت بـو اگـر مو را نخواهی
ته که کردی مو را آلوده درخون
نباشد رنـگ ، بـالای سیاهـی

(پایان دوبیتی‌های باباطاهر)

(غزل)

الا تـا زار چون تـو دلبرستم
سراپا همچـو سوته مجمرستم
مو آن سوتـه‌دل آتش‌مزاجـم
که دوزخ جزوی از خاکسترستم
نه خور نه خواب دیرم بی‌ته گوئی
که در تن هر سرمو خنجرستم
جدا از تو بخلد و حور و طوبی
اگـر خرسند گـردم کافرستم
نبـی از افسـر شاهیم فخری
که این ژولیده‌مو به ز افسرستم
ز بالینم همـه الماس روئـی
همه خـار و خسک در بسترستم
چو شمعم گر سراندازند صدبار
فروزنده‌تر و سوزان‌تـرستم
نه کار آخرت کردم نه دنیا
یکی بی‌سایـه نخل بی‌برستم

رخ ته آفتاب و مو ز حرمان
یکی پژمرده تن نیلوفرستم
سمندروش میان آتش عشق
یکی پرکنده مرغ بی‌پرستم
مویم آن بارور نخل محبت
که حسرت سایه و زحمت برستم
نمی‌گیرد کسم هرگز بچیزی
در این کشور ز هر کم کمترستم
بیک ناله بسوجم هردو عالم
که از سوز جگر خنیاگرستم
دراین دیرم چنان مهموم ومغموم
تو پنداری چو مُغ در آذرستم
ز دوران یکسر مو بهره‌ام نیست
که روز از روز دیگر بدترستم
در این دنیا یتیمم بی‌ته گوئی
چو طفل بی‌پدر بی‌مادرستم
بسان کافرم در مؤمنستان
بسان مؤمن اندر کافرستم
بملک عشق روح بی‌نشانم
بشهر دل یکی صورت‌پرستم
اگر روزی دوصد بارت بوینم
بجان مشتاق بار دیگرستم
زبان پهلوی را اوستادم
کتاب عاشقی را مسطرستم

خدایا عشق طاهر بی‌نشان بی
که از عشق بتـان بی‌پا سرستم

(غزل)

مو آن سوته‌دل بی‌پا سرستـم
که دل‌سوته ز عشـق دلبرستـم
بدل از لاله‌رویـان داغ دیـرم
همه اندر رگ جان نشترستـم
رخش تا کرده در دل جلوه‌از مهر
بخـوبـی آفتـاب خـاورستـم
مو آن نخجیر و حشم تیرخورده
کـه در دام زمانه مضطرستم
بجز مهرت اگر در دل گزینـم
بهفتـاد و دو ملت کافرستـم
در این آماجگـه دنیای فانـی
یکی اشکسته تیـر بی‌پرستـم
همه سوجم همه سوجم همه سوج
بگرمی چـون فروزان آذرستـم
منم طاهر که در خونابه‌نوشـی
محمد (ص) را کمینه چاکرستـم

(غزل)

دلا در عشق تو صد دفترستم
که صد دفتر ز کونین از برستم
منم آن بلبل گل ناشکفته
که آذر در ته خاکسترستم
دلم سوجه ز غصه ور بویژه
جفای دوست را خواهان‌ترستم
مو آن عودم میان آتشستان
که این نه آسمانها مجمرستم
شد از نیل غم و ماتم دلم خون
بچهره خوشتر از نیلوفرستم
در این آلاله در کویش چو گلخن
بداغ دل چو سوزان اخگرستم
نه زورستم که با دشمن ستیزم
نه بهر دوستان سیم و زرستم
ز دوران گرچه پر بی جام عیشم
ولی بی‌دوست خونین ساغرستم
چرم دایم در این مرز و در این کشت
که مرغ خوگر باغ و برستم
منم طاهر که از عشق نکویان
دلی لبریز خون اندر برستم

(غزل)

مو آن مسکین تذرو بی‌پرستم
مو آن سوزنده شمع بی‌برستم
همه در آشیان دیرم نشیمن
در این ویرانه مرغ بی‌پرستم
بدین مردانگی هستم چنان خوار
ته پنداری که برسر معجرستم
دلا نامرده آسایش نبینی
که مو تا جان ندادم وانرستم
دل از آلاله‌رویان سوته دیرم
از اینان در رگ و جان نشترستم
مو از روز ازل طاهر بزادم
از این رو نام باباطاهر ستم

مناجاتهای خواجه عبدالله انصاری

آنکس که ترا شناخت جان را چه کند؟

فرزند و عیال و خانمان را چه کند؟

دیوانه کنی هر دو جهانش بخشی

دیوانهٔ تو هر دو جهان را چه کند؟

مناجاتهای خواجه عبدالله انصاری
پیر هرات

بسم اللّه الرّحمٰن الرّحیم

الحمدُللّه ربّ العالمین والعاقبةُ للمتّقین .
قال الشیّخ الامام وقُدوة الأنام ، سالِک مسالِک شریعت ، ناسِک مناسِک طریقت ، کاشف اسرار حقیقت ، بُرهان العارفین وسلطان الواصلین ومُرشد السّالکین وقطب المحققّین ، مجذوب حضرت باری خواجه عبداللّه انصاری :

ای ز دردت خستگان را بوی درمان آمده
یاد تو مر عاشقان را مونس جان آمده
صدهزاران همچو موسیٰ مست در هرگوشه‌یی
ربِّ اَرِنی‌گو شده دیدارجویان آمده
صدهزاران عاشق سرگشته بینم پُرامید
بر سر کوی غمت اللّه‌گویان آمده
سینه‌ها بینم ز سوز هجر تو بریان شده
دیده‌ها بینم ز درد عشق گریان آمده
عاشقانت نعرهٔ الفقرُ فَخری می‌زنند
بر سر کوی ملامت پای‌کوبان آمده
پیر انصار از شراب شوق خورده جرعه‌یی
همچو مجنونِ گرد عالم مست و حیران آمده

ای کریمی که بخشندهٔ عطائی و ای حکیمی که پوشندهٔ خطائی و ای صمدی که از ادراک ما جدائی و ای احدی که در ذات و صفات بی‌همتائی و ای قادری که خدائی را سزائی و ای خالقی که گمراهان را راه‌نمائی.

جان ما را صفای خود دِه و دل ما را هوای خود دِه و چشم ما را ضیای خود دِه و ما را از فضل و کرم خود آن دِه که آن به.

یارب دل ما را تو برحمت جان ده
درد همه را به‌صابری درمان ده
این بنده چه داند که چه میباید جُست
داننده توئی، هرآنچه دانی آن ده

الٰهی ! عذر ما بپذیر و بر عیب‌های ما مگیر .

الٰهی ! همه عمر خود برباد کردیم و بر تن خود بیداد کردیم و شیطان لعین را شاد کردیم ، بود و نبود ما یکسان ، از غم ما را شادی رسان .

الٰهی ! از پیش خطر و از پس راهم نیست ، دستم گیر که جز فضل تو پناهم نیست .

الٰهی ! ای بود و نابود من ترا یکسان ، از غم مرا به‌شادی رسان .

الٰهی ! ترسانم از بدی خود ، بیامرز مرا به‌خوبی خود .

الٰهی ! در سر خُمار تو داریم و در دل اسرار تو داریم و بر زبان استغفار تو داریم ، اگر جوئیم رضای تو جوئیم و اگر گوئیم ثنای تو گوئیم .

الٰهی ! بنیاد توحید ما خراب مکن و باغ امید ما بی‌آب مکن .

الٰهی ! بر سر ما خاک خجالت نثار مکن و ما را به‌بلای خود گرفتار مکن .

الٰهی ! از دوجهان محبت تو گزیدیم و جامهٔ بلا بر تن خود بریدیم و جامهٔ پلاس پوشیدیم و پردهٔ عافیت دریدیم .

الٰهی ! فرمودی که در دنیا بدان چشم که در توانگران می‌نگرید ، به‌درویشان و مسکینان نگرید .

الٰهی ! تو کریمی و اولیٰ‌تری که در آخرت بدان چشم که در مطیعان نگری ، در عاصیان نگری .

الٰهی ! هرکه را داغ محبّت خود نهادی ، خرمن هستی او را به‌باد نیستی بردادی .

الٰهی ! هرکس از آنچه ندارد مُفلس است و من از آنچه دارم .

الٰهی ! اگرچه طاعت بسی ندارم ، در دوجهان جز تو کسی ندارم .

الٰهی ! بهشت بی‌تو جای شادی نیست و جز از دوستی تو روی آزادی نیست .

الٰهی ! فضل ترا کران نیست و شکر ترا زبان نیست .

الٰهی ! هرکس ترا شناخت هرچه غیر تو بود بینداخت .

هرکس که ترا شناخت جان را چه کند
فرزند و عیال و خانمان را چه کند
دیوانه کنی هردوجهانش بخشی
دیوانهٔ تو هردو جهان را چه کند

الٰهی ! دلی دِه که در شُکر تو جان بازیم و جانی دِه که کار آن جهان سازیم .

الٰهی ! دانائی دِه که از راه نیفتیم و بینائی دِه که در چاه نیفتیم .

الٰهی ! یقینی دِه که در آز بر ما باز نشود و قناعتی دِه که صَعوهٔ حرص ما باز نشود و چشم امید ما جز بر روی تو باز نشود .

الٰهی ! دستم گیر که دست‌آویز ندارم ، و عذرم بپذیر که پای گریز ندارم .

الٰهی ! مگوی که چه آورده‌اید که درویشانیم و مپُرس که چه کرده‌اید که رسوایانیم .

الٰهی ! تحقیقی دِه تا از دنیا بیزار شویم و توفیقی دِه که در دین استوار شویم .

الٰهی ! اگر با تو نمی‌گویم افگار می‌شوم و چون با تو می‌گویم سبکبار می‌شوم .

الٰهی ! به‌اولم نواختی ، به‌آخرم بازپس انداختی .

الٰهی ! بساز کار من و منگر به‌کردار من ، الٰهی هرگاه گویم بِرستم ، شغلی دیگر دهی بدستم .

الٰهی ! نگاهدار تا پشیمان نشویم و براه آر که سرگردان نشویم .

الٰهی ! تو بساز که دیگران ندانند و تو نواز ، که دیگران نتوانند .

بگشای دری که درگشاینده توئی
بنمای رهی که ره‌نماینده توئی
من دست بهیچ دستگیری ندهم
کایشان همه فانی‌اند ، پاینده توئی

الٰهی ! بساز کار من و منگر به‌کردار من .

الٰهی ! دلی دِه که طاعت افزون کند و توفیق طاعتی که به‌بهشت رهنمون کند .

الٰهی ! طاعت مجوی که تاب آن نداریم و از هیبت مگوی که تاب آن نیاریم .

الٰهی ! دلی دِه که در آن آتش هوا نبود و سینه‌یی دِه که در آن آب زرق و ریا نبود .

الٰهی ! دیده‌یی دِه که جز ربوبیّت تو نبیند و دلی دِه

که داغ عبودیت تو گُزینند .

الهی ! نفسی دِه که حلقهٔ عبودیت تو در گوش کند و جانی دِه که زهر حکمت تو نوش کند .

الٰهی ! یافت تو آرزوی ماست و دریافت تو نه بقوّت بازوی ماست . آن را که خواندی واسطه‌یی درمیان نبود و آن را که راندی هیچ گناهی نکرده بود .

الٰهی ! آنچه تو کِشتی آب دِه و آنچه عبداللّه کِشت بر آب دِه .

الٰهی ! از کُشتهٔ تو بوی خون نیاید و از سوختهٔ تو بوی دود ، چرا که سوختهٔ تو به‌سوختن شاد است و کُشتهٔ تو ، به‌کُشتن خشنود .

الٰهی ! ما در دنیا معصیت می‌کردیم . دوست تو محمّد (ص) غمگین می‌شد و دشمن تو ابلیس شاد ، الٰهی ! اگر فردای قیامت عقوبت کنی ، باز دوست تو محمّد غمگین شود و دشمن تو ابلیس شاد . الٰهی ! دو شادی به‌دشمن مده و دو اندوه بر دل دوست منه .

الٰهی ! اگر پُرسی حُجّت نداریم و اگر بسنجی بضاعت نداریم و اگر بسوزی طاقت نداریم ، مائیم همه مُفلسان بی‌مایه و همه از طاعت بی‌پیرایه و همه محتاج و بی‌سرمایه .

الٰهی ! اگر یکبار گوئی بندهٔ من ، از عرش بگذرد خندهٔ من .

الٰهی ! اگر کاسنی تلخ است از بوستان است واگر عبداللّه مُجرم است ، از دوستان است .

الٰهی ! چون به‌تو نگریم پادشاهیم تاج برسر و چون به خود نگریم ، خاکیم بلکه از خاک کمتر .

پیوسته دلم دَم از رضـای تو زنـد
جان در تن من ، نفس برای تو زند
گر بـر سر خاک مـن گیاهی رویـد
از هر برگش، بـوی وفای تـو زنـد

الٰهی ! چون نیکـان را استغفار باید کـرد ، نانیکان را چکار باید کرد .

الٰهی ! گفتی بکـن و نگذاشتی و گفتـی مکن و بـر آن داشتی .

الٰهی ! اگر ابلیس آدم را بدآموزی کرد ، گندم آدم را که روزی کرد ؟

الٰهی ! چون حاضری چه جویم و چون ناظری چه گویم ؟

الٰهی ! می‌بینی و می‌دانی و برآوردن می‌توانی .

الٰهی ! چون همه آن کنی که خود خواهی ، پس از این بندهٔ مُفلس چه می‌خواهی ؟

الٰهی ! همـه می‌خواهند کـه در تو نگرنـد و عبداللّه می‌خواهد که تو در وی نگری .

الٰهی ! اگر نه از تو آغاز این کارستی ، لاف بندگی ترا که یارستی؟

الٰهی ! مگـوی چه کرده‌ایم کـه دروا شویم و مگوی چه آورده‌ایم که رسوا شویم .

الٰهی ! اگر از دوستانم ، حجاب بردار و اگر مهمانم ، مهمان را نیکو دار .

الٰهی ! ما را پیراستی چنانکه خواستی .

الٰهی ! اگر ترا بنده بایستی ، چنان زیستی که شایستی .

الٰهی ! حجابها از راه بردار و ما را به‌ما مگذار .

الٰهی ! اگر عبداللّه را نمی‌نگری ، خود را نگر و آبروی من پیش دشمن مبر .

الٰهی ! هرکه با تو سازد ، گویند دیوانه است و هرکه با خود پردازد از تو بیگانه است . چون خود دانی که این ترانه است ، هدایت فرما که عذرها بهانه است .

الٰهی ! عَلَمی که افراشتی نگونسار مکن و چون در آخر عفو خواهی کرد ، در اول شرمسار مکن .

الٰهی ! آمرزیدن مُطیعان چه‌کار است و کَرَمی که همه را نرسد چه‌مقدار است ؟

الٰهی ! چون دریای عنایت تو موج زند ، خیانت که پیدا آید و چون بچشم رحمت نگری ، گناه که نماید ؟

الٰهی ! آفریدی رایگان و روزی دادی رایگان ، بیامرز رایگان که تو خدائی ، نه بازارگان .

من بندهٔ عاصیم ، رضای تو کجاست
تاریک‌دلم ، نور و ضیای تو کجاست
ما را تو بهشت اگر بطاعت بخشی
آن بیع بود ، لطف‌وعطای توکجاست

الٰهی ! صحبت دوستان توآب جان است و با غیر ایشان تاب جان است .

الٰهی ! چه فضیلت است که با دوستان همراه کرده‌یی و به‌چه سعادت ایشان را در دنیا آورده‌یی ، هرکه ترا یافت ایشان را بشناخت و هرکه ایشان را شناخت ، ترا یافت .

الٰهی ! هرکه را خواهی برافتد ، گوئی با دوستان تو درافتد .

الٰهی ! گُل بهشت درنظر دوستان تو خار است و جوینده‌ٔ ترا با بهشت چه‌کار است ؟

اگرچه مُشک اذفر خوش نسیم است
دم جانبخش چون بویت ندارد
مقام خوب و دلجویست فردوس
ولیکن رونق کویت ندارد

الٰهی ! اگرچه بهشت چشم و چراغ است ، بی‌دیدار تو درد و داغ است .

الٰهی ! جمال تراست ، باقی زشتند و زاهدان مزدوران بهشتند .

الٰهی ! به‌حور و قصور ننازیم اگر نفسی با تو پردازیم ، اگر به‌دوزخ بری دعوی‌دار نیستیم و اگر به‌بهشت بری ، خریدار نیستیم .

در دوزخ اگر وصل تو در چنگ آید
از حال بهشتیان مرا ننگ آید
ور بی‌تو بصحرای بهشتم خوانند
صحرای بهشت بر دلم تنگ آید

الٰهی ! گریخته بودم تو خواندی ، ترسیده بودم ، بر خوان تو نشاندی ، در آغاز می‌ترسیدم که مرا بگیری به‌بلای

خویش، اکنون می‌ترسم که بفریبی به‌عطای خویش.

الٰهی! من به‌حور و قصور ننازم، اگر نفسی با تو پردازم، از آن هزار بهشت برسازم.

الٰهی! دعا بدرگاه تو لجاج است، چون دانی که بنده به‌چه محتاج است.

الٰهی! کاش عبداللّه خاک بودی تا نامش از دفتر جهان پاک بودی.

دی آمدم و نیامد از من کاری
امروز ز من گرم نشد بازاری
فردا بروم بی‌خبر از اسراری
ناآمده به بود از این سرباری

الٰهی! همه از تو ترسند و عبداللّه از خود، زیرا که از تو همه نیکی آید و از عبداللّه همه بد.

الٰهی! اگر همهٔ عالم باد گیرد، چراغ مُقبل کشته نشود و اگر همهٔ جهان آب گیرد، ایاغ مُدبر نشُسته نشود.

الٰهی! اگرچه نور در عبادت است، اما کار به‌عنایت است.

آنجا که عنایت الٰهی باشد
فسق آخر کار پادشاهی باشد
وآنجای که قهر کبریائی باشد
سجاده‌نشین، کلیسیائی باشد

الٰهی ! ابوجهل از کعبه می‌آید و ابراهیم از بُتخانه ، کار به‌عنایت بود ، باقی بهانه .

الٰهی ! توانگران به‌زر و سیم نازند و درویشان به (نَحْنُ قَسَّمْنا) سازند .

الٰهی ! اگرچه شب فراق تاریکست ، دل خوش دارم که صبح وصال نزدیکست .

عاشق چو دل از وجود خود برگیرد
اندر دوجهان دو زلف دلبر گیرد
باللّه که عجب نباشد ار دلبر او
او را به‌کمال لطف ، دربر گیرد

الٰهی ! دیگران مست شرابند ، من مست ساقی ، مستی ایشان فانی است و از من باقی .

مست توام از جرعه و جام آزادم
مرغ توام از دانه و دام آزادم
مقصود من از کعبه و بتخانه توئی
ورنه من ازین هردو مقام آزادم

الٰهی ! آنرا که خواهی آب در جوی او روان است و آنرا که نخواهی ، چه درمان است ؟

الٰهی ! دُرِّ اِصطفاء در دامن آدم تو ریختی و گَرد عصیان بر فرق ابلیس تو بیختی ، از روی أدب ما بد کردیم ، امّا درحقیقت تو فتنه انگیختی .

الٰهی ! چون آتش فراق داشتی ، با آتش دوزخ چکار داشتی ؟

الٰهی ! روزگاری ترا می‌جستم ، خود را می‌یافتم ، اکنون خود را می‌جویم ، ترا یافتم .

از صبح وصال ، بی‌خبر بود عدم
آنجا که من و عشق تو بودیم بهم
روزانه اگر کسی نبینم همدم
شب هست مرا غمت ، چه از بیش و چه کم

الٰهی ! با تو آشنا شدم از خلایق جدا شدم ، در جهان شیدا شدم ، نهان بودم پیدا شدم .

الٰهی ! بر عجز و بیچارگی خود گواهم و از لطف و عنایت تو آگاهم ، خواست خواست تست ، من چه خواهم .

الٰهی ! اگر نه امانت را اُمینم ، روز نخست می‌دانستی که چنینم .

الٰهی ! چون سگ را بار است و سنگ را دیدار است ، عبداللّه را با ناامیدی چه‌کار است ؟

در بارگهت سگان ره را باز است
سگ را بار است و سنگ را دیدار است
من سنگدل و سگ‌صفت از رحمت تو
نومید نیم ، که سنگ و سگ را بارست

الٰهی ! اگر به‌دعا فرمان است ، قلم رفته را چه درمان

است؟

الٰهی! چون تو در غیب بودی، من در عیب بودم و چون تو از غیب پیدا شدی، من از عیب جدا شدم.

الٰهی! اگر عبداللّٰه را بخواهی سوخت، دوزخ دیگر باید آلایش او را و اگر او را بخواهی نواخت، بهشتی دیگر باید آسایش او را.

الٰهی! بیزارم از آن طاعتی که مرا به‌عُجب آورد، و بندهٔ آن معصیتم که مرا به‌عذر آورد.

الٰهی! مکُش این چراغ افروخته را و مسوز این دل سوخته را و مدر این پردهٔ دوخته را و مران این بندهٔ آموخته را.

الٰهی! هر پایی که شکسته‌تر بود، بر بام عبداللّٰه نهی و هر دلی که سوخته‌تر بود، بر مقام او راه دهی.

الٰهی! چون توانستم، ندانستم و چون که دانستم، نتوانستم.

الٰهی! به‌حُرمت آن نام که تو آنی و به‌حُرمت آن صفات که چنانی، بفریادم رس، که می‌توانی.

الٰهی! چاشنی که دادی تمام کن و برقی که تابانیدی، مدام کن و بدن ما را بر آتش دوزخ حرام کن و دیدار خود در بهشت ما را دوام کن.

الٰهی! نوازندهٔ غریبان توئی و من غریبم، دردم را دوا کن که توئی طبیبم، ای دلیل هر گم‌گشته.

یارب ز تو آنچه من گدا می‌خواهم
افزون ز هزار پادشا می‌خواهم

هرکس ز در تو حاجتی می‌خواهد
من آمده‌ام، از تو، ترا می‌خواهم

الٰهی! اگر کار به‌گفتار است، برسر همه تاجم و اگر به کردار است، به‌موری محتاجم.

الٰهی! برین بساط پیاده‌ایم، رُخ بهر که آوریم، اسب جفا بر ما می‌تازد، از آن که فرزین طاعت همه کجرو است، الٰهی! در آن ساعت که در شاهمات أجل درمانده باشیم، از دیو پیل‌صورت ما را در أمان خود نگهداری.

از آن خوان که از بهر نیکان نهادی
نصیب من مُفلس بینوا کو؟
اگر نعمتت جز بطاعت نباشد
پس این بیع خوانند، لطف و عطا کو؟

الٰهی! دیده‌یی که دشمن‌بین است فگار شود و چشمی که دوست‌بین است، یکی در هزار شود.

الٰهی! آنچه دوختی درپوشیدیم و هیچ از ما نیامد از آنچه درکوشیدیم، نه تو ظالمی که گوئیم زنهار و نه ما را با تو حقّی، که گوئیم بیار، آنچه روا داری میدار و این برداشتهٔ خود را فرو مگذار.

الٰهی! (والّذینَ جٰاهَدوا) در قرآن است، قلم رفته را چه درمان است، الٰهی! چون (سَقٰاهُم) تمام است، (شراباً طهوراً) کدام است، الٰهی! آنچه‌از آن ماست بر ما بگذرد، الٰهی! همه از روز پسین ترسند و عبدالله، از روز پیشین.

الٰهی ! ما را گندم مَده نان دِه ، و رَز مَده ، انگور دِه .

الٰهی ! دست عبدالله بچرمی بسته ، به که با خامی نشسته .

الٰهی ! تو مرا بجرم من مگیر و من تو را بکرم تو بگیرم ، زیرا که کرم تو (اَظهرُ مِنَ الشّمس) است و من باجرم خود ذرّهٔ حقیرم .

الٰهی ! همه می‌ترسند که فردا چه خواهد شد و عبدالله می‌ترسد که دی چه رفت .

الٰهی ! اگر حساب با مایه‌داران است ، من درویشم و اگر با مُفلسان است ، من از همه بیشم .

الٰهی ! چون ترا جویم ؟ که در ملکوت کمتر از مویم .

الٰهی ! دردمند تو ، از تو شاد است و بندهٔ دربند تو ، عزیز و آزاد است .

الٰهی ! اگرچه گناه من افزون است ، اما عفو تو از حدّ بیرون است . الٰهی ! اگر مُجرمم مسلمانم و اگر بد کرده‌ام ، پشیمانم .

الٰهی ! اگر بسوزانی ، سزای آنم و اگر بیامرزی ، بجای آنم .

الٰهی ! هرروز که برمی‌آید ، ناکس‌ترم و چندانکه پیش میروم ، واپس‌ترم .

الٰهی ! اگر مرا بجرم من بگیری ، من تو را بکرم تو بگیرم و کرم تو از جُرم من بیش است . الٰهی ! چنانکه کف دریا بر لب است ، کمالات سرمستان تو در نیم‌شب است . الٰهی ! (لاتَقنطوا) اگرچه قرآن است ، قلم رفته را چه درمان است .

الٰهی ! از هیچ‌چیز همه‌چیز توانی و از همه‌چیز به‌هیچ

چیز نمانی ، تو آفریننده این و آنی .

الٰهی ! اگر تو را باید ، عبدالله آن کند که شاید و اگر خود را باید ، عبدالله آن کند که نشاید .

الٰهی ! اگر دوستی نکردم ، دشمنی هم نکردم ، اگر بر گناه مُصرّم ، امّا بر یگانگی تو مُقرّم .

الٰهی ! اگر توبه بی‌گناهی است ، پس تائب کیست ؟ و اگر پشیمانی است ، پس عاصی کیست ؟

الٰهی ! کریمهٔ یُحبهُم تمام است ، آیا مصداق یُحبّونه ، کدام است .

الٰهی ! کدام درد از این بیش باشد که معشوق توانگر بود و عاشق درویش. الٰهی ! بازمانده از صحبت تو از اشک حسرت لذّت می‌یابد ، پس یابندهٔ تو چه می‌یابد ؟

الٰهی ! آنچه در دست من است ، ندانم تا روزی کیست و آنچه روزی من است ، ندانم تا دست کیست .

الٰهی ! کار نه به‌رنگ و پوست است ، بلکه به‌عنایت دوست است .

الٰهی ! مرا در دل ، مِهر تو بکار است ورنه چراغ مرده را چه مقدار است .

الٰهی ! چه کنم تا ترا شایم و خون دل از دیده بپالایم .

الٰهی ! نه کلید دارم که در بگشایم و نه کرم دارم که بر خود ببخشایم ، ای یگانه‌یی که در آفرینش مقدّسی ، چه شود اگر در دَم بازپسین مُفلسی را بفریاد رسی .

بی‌حکم تو چرخ یک زمانی نبود
بی‌امر تو خلق را زبانی نبود
گر بگذری از کرده و ناکردهٔ من
من سود کنم ترا زیانی نبود

(پایان)

اشعار الحاقی به مناجات

(۱)

شب خیز که عاشقان بشب راز کنند
گِرد در بام دوست پرواز کنند
هرجا که دری بود بشب دربندند
الّا در دوست را که شب باز کنند

بیشتر این اشعار و مناجاتها بنام ابوسعید ابوالخیر و بابا افضل کاشی آمده است، لیکن بنام خواجه عبدالله انصاری مشهور است.

این ابیات از هر گوینده‌یی که باشد، جالب و خواندنی است و ما بخاطر حفظ امانت در کار، و شهرت آن بنام پیر هرات عیناً نقل کردیم و نسبت آنها را که از چه گوینده‌ایست، به‌محقّقان واگذار می‌کنیم.

(۲)

ای ذات تو بر کُلّ ممالک شده فرد
سر بر خط فرمان تو دارد زن و مرد
گر جملهٔ کاینات کافر گردند
بر دامن کبریات ننشیند گرد

(۳)

ای آنکه بمُلک خویش پاینده تویی
در دامن شب صبح‌نماینده تویی
کار من بیچاره قوی بسته شده
بگشای خدایا که گشاینده تویی

(۴)

گر من گنُه روی زمین کرده‌ستم
عفو تو امیدست که گیرد دستم
گفتی که بروز عجز دستت گیرم
عاجزتر ازین مخواه کاکنون هستم

(۵)

یارب ز گناه زشت خود مُنفعلم
وز قول بد و فعل بد خود خجلم
فیضی بدلم ز عالم قُدس رسان
تا محو شود خیال باطل ز دلم

(۶)

یارب من اگر گناه بی‌حدّ کردم
دانم بیقین که بر تن خود کردم
از هرچه مخالف رضای تو بود
برگشتم و توبه کردم و بد کردم

(۷)

بازآ بازآ هرآنچه هستی بازآ
گر کافر و گبر و بُت‌پرستی بازآ
این درگه ما درگه نومیدی نیست
صدبار اگر توبه شکستی بازآ

(۸)

اللّه تویی از دلم آگاه تویی
درمانده منم دلیل هر راه تویی
گر مورچه‌یی دَم زند اندر تک چاه
آگه ز دَم مورچه در چاه تویی

(۹)

اللّه بفریاد من بیکس رس
فضل و کرمت یار من بیکس بس
هرکس بکسی و حضرتی مینازد
جز حضرت تو ندارد این بیکس کس

(۱۰)

یارب بعلیّ بن‌ابیطالب و آل
آن شیر خداوند جهان جلّ جلال
کاندر سه مکان رسی بفریاد همه
اندر دم نزع و قبر و هنگام سئوال

(۱۱)

یاربّ یاربّ کریمی و غفّاری
رحمان و رحیم و راحم و ستّاری
خواهم که برحمت خداوندی خویش
این بندهٔ شرمنده فرو نگذاری

(۱۲)

در درگه ما دوستی یکدله کُن
هرچیز که غیر ماست آنرا یله کُن
یک صبح بأخلاص بیا بر در ما
گر کار تو برنیاید آنگه گِله کُن

(۱۳)

در هر سحری با تو همی گویم راز
بر درگه تو همی کنم عرض نیاز
بی‌منّت بندگانت ای بنده‌نواز
کار من بیچارهٔ سرگشته بساز

(۱۴)

یارب بدلم غیر خودت جا مگذار
در دیدهٔ من گرد تمنّا مگذار
گفتم گفتم ز من نمی‌آید هیچ
رحمی رحمی مرا بمن وا مگذار

(۱۵)

یاربّ بدو نور دیدهٔ پیغمّبر
یعنی بدو شمع دودمان حیدر
بر حال من از عین عنایت بنگر
دارم نظر آنکه نیفتم ز نظر

(۱۶)

یاربّ مکن از لطف پریشان ما را
هرچند که هست جُرم و عصیان ما را
ذات تو غنیّ و ما همه محتاجیم
محتاج به‌غیر خود مگردان ما را

(۱۷)

یارب تو چنان کنُ که پریشان نشوم
محتاج به‌بیگانه و خویشان نشوم
بی‌منّت خلق خود مرا روزی دِه
تا از در تو بر در ایشان نشوم

(۱۸)

ای خالق ذوالجَلال و ای بارخدای
تا چند روم دربدر و جای‌بجای
یا خانه امیّد مرا در بربند
یا قفل مُهمّات مرا در بگشای

(۱۹)

یاربّ تو بفضل مُشکلم آسان کنُ
از فضل و کرم درد مرا درمان کنُ
بر من منگر که بیکس و بی‌هنرم
هرچیز که لایق تو باشد آن کنُ

(۲۰)

ای واقف اسرار ضمیر همه‌کس
در حالت عجز دستگیر همه‌کس
یاربّ تو مرا توبه دِه و عذرپذیر
ای توبه‌دِه و عذرپذیر همه‌کس

(۲۱)

بر چهره ندارم از مسلمانی رنگ
بر من دارد شرف سگ اهل فرنگ
آن روسیهم که باشد از بودن من
دوزخ را ننگ و اهل دوزخ را ننگ

(۲۲)

یـارب بـرسالت رسـول ثقلیـن
یـارب بغزاکننـده بَـدر و حُنیـن
عصیان مرا دونیمه کُن در عرصـات
نیمی بحسن ببخش و نیمی بحسین

(۲۳)

ای فضل تو دستگیر من دستم گیـر
سیر آمـده‌ام ز خویشتن دستم گیـر
تا چند کنـم توبه و تا کـی شکنـم
ای توبه‌دِه و توبه‌شکـن دستم گیـر

(۲۴)

یارب چه شـود اگر مرا گیری دست
کـز بار گنُـه شد تن مسکینـم پست
گر در عَمَلم آنچه ترا شایـد نیست
اندر کرمت آنچه مـرا بایـد هست

(۲۵)

گر فضل کنـی ندارم از عالم بـاک
ور عدل کنـی شوم بیک‌بـار هلاک
روزی صدبار گویـم ای خالق پـاک
مشتی خاکم چه آیـد از مشتی خاک

(۲۶)

یار آمد و گفت خسته میدار دلت
دایم بأمید بستـه میدار دلت
مـا را بشکستگان نظرها باشـد
ما را خواهی شکسته میدار دلت

(۲۷)

گر در یَمنی چو با منی پیش منی
گر پیش منی چو بی‌منی در یمنی
من با تو چنانم ای نگار یمنی
خود در غلطم که من توام یا تو منی

(۲۸)

یاربّ بنما مرا رهی سوی نجات
محتاج توام چه در حیات و چه مَمات
از جُرم و گناه من سراسر بگذر
شرمنده مکن مرا بروز عرصات

(۲۹)

در بارگه جلالت ای عذرپذیر
دریاب که من آمده‌ام زار و حقیر
از تو همه رحمت است و از من تقصیر
من هیچ نیم همه تویی دستم گیر

(۳۰)

اندر صف دوستان ما باش و مترس
خاک در آستان ما باش و مترس
گر جمله جهان قصد بجان تو کنند
فارغ‌دل شو وزان ما باش و مترس

(۳۱)

ای در دل من اصل تمنّا همه تو
وی در سر من مایهٔ سودا همه تو
هرچند بروزگار درمی‌نگرم
امروز همه تویی و فردا همه تو

(۳۲)

ای جمله بیکسان عالـم را کس
یکجو کرمت تمـام عالم را بس
من بیکسم و کسی ندارم جز تو
یاربّ تو بفریاد من بیکس رس

(۳۳)

یاربّ بکریمـی کریمانـم بخش
بر آب دو دیده یتیمانم بخش
صدبار بلطف و کرمت بخشیدی
این بار بسلطان خراسانم بخش

(۳۴)

ای سرّ تو در سینهٔ هر محرم راز
پیوسته در رحمت تو بر همه باز
هرکس که بدرگاه تو آورد نیـاز
محروم ز درگاه تو کی گردد باز

(۳۵)

غمناکم و از کوی تو با غم نروم
جز شاد و امیدوار و خرّم نروم
از درگه همچون تو کریمی هرگز
نومید کسی نرفت و من هم نروم

(۳۶)

دارم گنُهـان ز قطـرهٔ بـاران بیش
از شـرم گنُـه فکنده‌ام سر در پیش
آواز آمـد کـه غـم مخور ای بنـده
تو درخور خود کنی و ما درخور خویش

(۳۷)

آنی تو که حال دل نالان دانی
احوال دل شکسته‌بالان دانـــی
گر خوانمت از سینه سوزان شنوی
ور دَم نزنم زبـان لالان دانی

(۳۸)

یـارب بمحمّد و علـیّ و زهـرا
یارب بحسین و حسن این آل‌عبا
کز لطف برآر حاجتم در دوسرا
بـی‌منّت خلق یـا علیّ اعلیٰ

(۳۹)

یـارب ز کـرم دری برویـم بگشا
راهـی کـه در او نجات باشـد بنما
مستغنی‌ام از هردوجهان کُن بکـرم
جز یاد تو هرچه هست بر از دل ما

(۴۰)

ای آنکه برآرندهٔ حاجات تویی
هم کافل و کافی مهمّات تویـی
سرّ دل خویش را چگویـم با تو
چون عالم سرّ والخفیّات تویی

(۴۱)

ای خوانده ترا خدا ولی ادرکنی
بر تو ز نبی نَصّ جَلی ادرکنـی
دستم تُهی‌ولطف تو بی‌پایان‌است
یا حضرت مرتضیٰ علی ادرکنی

(۴۲)

ای در تو عیانها و نهانها همه هیچ
پندار و یقین‌ها و گمان‌ها همه هیچ
از ذات تو مطلقاً نشان نتوان داد
کانجا که تویی بود نشانها همه هیچ

(۴۳)

در باغ روم کوی توام یاد آید
بر گُل نگرم روی توام یاد آید
در سایه سرو اگر دمی بنشینم
سرو قد دلجوی توام یاد آید

(۴۴)

با درد تو اندیشه درمان نکنم
با زلف تو آرزوی ایمان نکنم
جانا تو اگر جان‌طلبی خوش‌باشد
اندیشهٔ جان برای جانان نکنم

(۴۵)

چون عود نبود چوب بید آوردم
روی سیه و موی سفید آوردم
خود فرمودی که ناامیدی کفرست
فرمان تو بردم و امید آوردم

(۴۶)

ای بار خدا بحق هستی
شش چیز بما عطا فرستی
ایمان و اُمان و تندرستی
عِلم و عمل و فراخ‌دستی

(پایان)

رباعیات حکیم عمر خیام

آورد به اضطرابم اوّل به وجود

جز حیرتم از حیات چیزی نفزود

رفتیم از این دیر و ندانیم چه بود

زین آمدن و ماندن و رفتن مقصود

رباعیات حکیم عمر خیام نیشابوری

(۱)

آنها که بحکمت دُر معنی سفتند
در ذات خداوند سخنها گفتند
سررشتهٔ اسرار ندانست کسی
اول زنخی زدند و آخر خفتند

(۲)

آنها که خلاصهٔ جهان ایشانند
بر اوج فلک براق فکرت رانند
در معرفت ذات تو مانند فلک
سرگشته و سرنگون و سرگردانند

(۳)

آنان که کُهن بوند و آنان که نوند
هریک پی یکدگر یکایک بشوند
وین مُلک جهان بکس نماند جاوید
رفتند و رویم و باز آیند و روند

(۴)

گر گل نبود نصیب ما خار بس‌ست
ور نور به‌ما نمیرسد، نار بس‌ست
گر خرقه و خانقاه و شیخی نبود
ناقوس و کلیسیا و زنّار بس‌ست

(۵)

یارب تو گِلم سرشته‌ای من چه کنم؟
پشم و قصبم تو رشته‌ای، من چه کنم؟
هر نیک و بدی که‌آید از من به‌وجود
تو برسر من نبشته‌ای، من چه کنم؟

(۶)

آنکس که به‌خوبان لب خندان داده‌ست
خون جگری بدردمندان داده‌ست
گر قسمت ما نداد شادی، غم نیست
شادیم که غم هزارچندان داده‌ست

(۷)

افسوس که بیفایده فرسوده شدیم
در تاس سپهر بازگون سوده شدیم
دردا و ندامتا که تا چشم زدیم
نابوده به‌کام خویش نابوده شدیم

(۸)

هرچند که روی و موی زیباست مرا
چون لاله رُخ و چو سرو بالاست مرا
معلوم نشد که اندرین گلشن دهر
نقّاش ازل بهر چه آراست مرا؟

(۹)

گر جنس مرا خاصه بداند ساقی
صد فصل ز هرنوع براند ساقی
چون وامانم برسم خود باده دهد
وز حدّ خودم درگذرانـــد ساقی

(۱۰)

چون روزی تو خدای قسمت فرمود
هرگز نکند کم و نخواهد افزود
آسوده ز هرچه هست میباید شد
واسوده ز هرچه نیست میباید بود

(۱۱)

ساقی ، دل من زدست اگر خواهد رفت
دریاست کجا ز خود بدر خواهد رفت
صوفی که چو ظرف تنگ پُر از جهل ست
یک‌جرعه اگر خورد به‌سر خواهد رفت

(۱۲)

افسوس که نامهٔ جوانی طی شد
وان تازه‌بهار زندگانی طی شد
آن مرغ طرب که نام او بود شباب
افسوس ندانم که کی آمد ، کی شد

(۱۳)

گر دست بلوحهٔ قضا داشتمی
بر میل و مراد خویش بنگاشتمی
غم را زجهان یکسره برداشتمی
وز شادی سر بچرخ افراشتمی

(۱۹)

ای چرخ چه شد خسیس‌را چیز دهی؟
گرمابه و آسیا و دهلیز دهی؟
آزاده به‌نان شب گروگان بدهد
باید که بر اینچنین فلک تیز دهی

(۲۰)

تن در غم روزگار بیداد مده
جان را زغم گذشتگان یاد مده
دل چون سر زلف یار بر باد مده
بی‌باده مباش و عمر بر باد مده

(۲۱)

آن به که درین زمانه کم گیری دوست
با اهل زمانه صحبت از دور نکوست
آن کس که بزندگی ترا تکیه بر اوست
چون چشم خرد بازکنی، دشمنت اوست

(۲۲)

ای بیخبر از کار جهان هیچ نیی
بنیاد تو باد است از آن هیچ نیی
شد حدّ وجود تو میان دو عدم
اطراف تو هیچ و در میان هیچ نیی

(۲۳)

افسوس! که سرمایه زکف بیرون شد
وز دست أجل بسی جگرها خون شد
کس نامد از آن جهان که آرد خبری
کاحوال مسافران بگوید چون شد

(۱۴)

زین گنبد گردنده بدافعالی بین
وز جملهٔ دوستان جهان خالی بین
تا بتوانی تو یک‌نفس خود را باش
فردا مطلب، دی منگر، حالی بین

(۱۵)

از آمدن بهار و از رفتن دی
اوراق کتاب ما همی گردد طی
می خور، مخور اندوه، که فرموده حکیم
غمهای جهان چو زهر و تریاکش می

(۱۶)

گر یک نفست ز زندگانی گذرد
مگذار که جز به‌شادمانی گذرد
زنهار! که سرمایهٔ این ملک جهان
عمراست و بدانسان‌گذرانی‌گذرد

(۱۷)

این کوزه‌گران که دست بر گِل دارند
گر عقل و خرد نیک بر او بگمارند
هرگز نزنند مشت و سیلی و لگد
خاک پدرانست نکو می‌دارند

(۱۸)

گویند: مخور باده، به‌شعبان، نه رواست
نه نیز رجب، که آن مه خاص خداست
شعبان و رجب مه خدایست و رسول
ما در رمضان خوریم کان خاصهٔ ماست

(۲۴)

از باده شود تکبّر از سرها کم
وز باده شود گشاده بند محکم
ابلیس اگر ز باده خوردی یک‌دم
کردی دوهزار سجده پیش آدم

(۲۵)

ساقی که رُخت ز جام جمشید بهست
مردن برهت زعمر جاوید بهست
خاک قدمت که‌چشم من روشن از اوست
هر ذرّه ز صدهزار خورشید بهست

(۲۶)

ز آوردن من نبود گردون را سود
وز بردن من به‌عزّ و جاهش نفزود
وز هیچ کسی نیز دو گوشم نشنود
کاوردن و بردن من از بهر چه بود

(۲۷)

هرگز به‌طرب شراب نابی نخورم
تا از کف اندوه شرابی نخورم
نانی نزنم در نمک هیچ کسی
تا از جگر خویش کبابی نخورم

(۲۸)

خشت سر خُم ز مُلکت جم خوشتر
یک‌جرعه‌می ازغذای‌مریم خوشتر
آه سحری زسینهٔ مست خراب
از نالهٔ بوسعید و ادهم خوشتر

(۲۹)

بر کـوزه‌گری پریر کردم گـذری
از خاک همی نمود هردم هنری
من دیدم اگر ندید هر بی‌بصری
خاک پدران درکف هر کوزه‌گری

(۳۰)

گـر من ز مـی مغانه مستم ، هستم
ور عاشق و رند و بُت‌پرستم ، هستم
هرکس به‌خیال خود گمانـی دارد
من خود دانم هرآنچه هستم ، هستم

(۳۱)

تا چند بر ابرو زنی از غصه گِره؟
هرگز نبرد دژم شدن راه بـده
کار من و تو برون زدست من و تست
تسلیم قضـا شو، بر دانا این بـه

(۳۲)

ساقی گُـل و سبزه بـس طربناک شده‌ست
دریـاب کـه هفتهٔ دگـر خاک شده‌ست
می نـوش و گلی بچین که تـا درنگـری
گل خاک شده‌ست و سبزه هم پاک شده‌ست

(۳۳)

من نیستم آن ز رفتنم بیم آید
کان نیمه‌مرا خوشتر ازین نیم آید
جانیست مرا بعاریت داده خدا
تسلیم کنم چو وقت تسلیم آید

(۳۴)

این کهنه رباط را که عالم نام است
آرامگه ابلق صبح و شام ست
بزمی ست که وامانده‌ٔ صد جمشید ست
گوری ست که تکیه‌گاه صد بهرام ست

(۳۵)

از آمدن و رفتن ما سودی کو؟
وز تار وجود بود ما پودی کو؟
از آتش چرخ چشم پاکان وجود
می‌سوزد وخاک می‌شود، دودی کو؟

(۳۶)

اسرار ازل را نه تو دانی و نه من
وین خطّ مُقرمط نه تو خوانی و نه من
هست ازپس پرده گفتگوی من و تو
چون پرده برافتد نه تو مانی و نه من

(۳۷)

شادی مطلب که حاصل عمر دمی ست
هر ذرّه ز خاک کیقبادی و جمی ست
احوال جهان و بلکه گیتی یکسر
خوابی و خیالی و فریبی و دمی ست

(۳۸)

ای کاش که جای آرمیدن بودی
یا این ره دور را رسیدن بودی
کاش ازپی صدهزارسال ازدل خاک
چون سبزه امید بر دمیدن بودی

(۳۹)

گر دربر من دلبر یاقوت لب‌ست
ور آب خضر به‌جای آب عنب‌ست
گر زُهره بود مطرب و همدم عیسی
چون دل نبود شاد چه جای طرب‌ست ؟

(۴۰)

سرگشته به‌چوگان قضا همچون گوی
چپ میرو و راست میرو و هیچ مگوی
کان کس که ترا فکند اندر تگ و پوی
او داند و او داند و او داند و اوی

(۴۱)

از دفتر عمر برگشودم فالی
ناگاه ز سوز سینه صاحب‌حالی
برگفت : خوش آن کسی که اندر بر او
یاری‌ست چو ماهی به‌شبی چون سالی

(۴۲)

از حادثهٔ زمان زاینده مترس
وز هرچه رسد، چونیست پاینده مترس
این یک دم نقد را به‌عشرت بگذار
وز رفته میندیش وز آینده مترس

(۴۳)

ترسیم کزین بیش به‌عالم نرسیم
با همنفسان نیز فراهم نرسیم
این‌دم که در اوئیم غنیمت شمریم
شاید که به‌زندگی در آن‌دم نرسیم

(۴۴)

زان می که شراب جاودانی‌است بخور
سرمایهٔ عیش این‌جهانی‌ست بخور
سوزنده چو آتش‌ست لیکن غم را
برّنده چو آب زندگانی‌ست بخور

(۴۵)

چون نیست حقیقت و یقین اندر دست
نتوان به‌گمان تمامی عمر نشست
آن به ننهیم جام می را از دست
نوشیم و شویم خوش، نه هشیار و نه مست

(۴۶)

نتوان دل شاد را به‌غم فرسودن
وقت خوش خود بسنگ محنت سودن
کس غیب نداند که چه خواهدبودن
می باید و معشوق بکام آسودن

(۴۷)

رو بر سر افلاک و جهان خاک انداز
می میخور و دل به‌ماهرویان میباز
چه جای عتاب آمد و چه جای نیاز؟
کز جملهٔ رفتگان یکی نآمد باز

(۴۸)

مقصود ز کُلّ آفرینش ماییم
در چشم خرد روان بینش ماییم
این دایرهٔ‌جهان چوانگشتریست
میدان تنها نگین نقشش ماییم

(۴۹)

گر باده خوری تو، با خردمندان خور
یا با صنمی لاله‌رخ خندان خور
بسیار مخور، ورد مکن، فاش مساز
اندک خور و گه‌گه خور و پنهان خور

(۵۰)

با دلبرکی تازه‌تر از خرمن گُل
ازدست مده جام می و دامن گل
زان پیشترک که‌گردد از باد اَجل
پیراهن عمر ما چو پیراهن گل

(۵۱)

بر چهرهٔ گل شبنم نوروز خوش‌ست
در طرف چمن روی دلفروز خوش‌ست
از دی که گذشت هرچه گویی خوش نیست
خوش باش و ز دی مگو که امروز خوش‌ست

(۵۲)

بیمارم و دل در امتحانم دارد
ناخوردن می، قصد بجانم دارد
وین طُرفه بود که هرچه دربیماری
جز باده خورم همه زیانم دارد

(۵۳)

صد خانه ز خوناب دلم ویرانست
وز گریهٔ زار، بیم صد چندانست
از هر مژه ناودان خونست روان
گر من مژه را بهم زنم توفانست

(۵۴)

ایزد چو نخواست آنچه من خواسته‌ام
کی گردد راست آنچه من خواسته‌ام ؟
گر جمله صواب است که او خواسته است
پس جمله خطاست آنچه من خواسته‌ام

(۵۵)

آنانکه محیط فضل و آداب شدند
در کشف علوم شمع اصحاب شدند
ره زین شب تاریک نبردند برون
گفتند فسانه‌ای و در خواب شدند

(۵۶)

آن کس که زمین و چرخ و افلاک نهاد
بس داغ که بر این دل غمناک نهاد
بسیار لب لعلوش و روی چو ماه
در زیر زمین و حقّهٔ خاک نهاد

(۵۷)

امروز ترا دسترس فردا نیست
واندیشهٔ فردات بجز سودا نیست
ضایع مکن این دم، ار دلت شیدا نیست
کاین باقی عمر را بقا پیدا نیست

(۵۸)

یک قطرهٔ آب بود با دریا شد
یک ذرهٔ خاک با زمین یکتا شد
آمد شدن تو اندر این دنیا چیست ؟
آمد مگسی پدید و ناپیدا شد

(۵۹)

هرچند که از گناه بدبختم و زشت
نومید نیم چو بت‌پرستان کنشت
میرم چو گه سحر ز مخموری باز
می خواهم ومعشوقه ، نه‌مسجد ، نه‌کنشت

(۶۰)

ای دوست بیا تا غم فردا نخوریم
وین یک دم نقد را غنیمت شمریم
فردا که از این دیر کهن درگذریم
با هفت‌هزارسالگان سربسریم

(۶۱)

آنرا که وقوفست بر اسرار جهان
شادی و غم و رنج برو شد یکسان
چون نیک و بد جهان ، به‌سر خواهد شد
خواهی همه درد باش وخواهی درمان

(۶۲)

آبی بودیم در کمر بنهاده
از آتش شهوتی برون افتاده
فرداست که باد خاک ما را ببرد
خوش میگذران این دونفس با باده

(۶۳)

غم کُشتهٔ جام یکمنی خواهم کرد
خود را بدو رطل می غنی خواهم کرد
اول سه طلاق عقل و دین خواهم گفت
پس دختر رَز را به‌زنی خواهم کرد

(۶۴)

این قافلهٔ عمر عجب میگذرد
نیکوست دمی که با طرب میگذرد
ساقی غم فردای قیامت چه خوری؟
درده قدح باده که شب میگذرد

(۶۵)

درسر هوس بُتانِ چون حورم باد
در دست هماره آب انگورم باد
گویند بمن که: ایزدت توبه دهاد
گر او بدهد، من نکنم دورم باد

(۶۶)

خورشید کمند صبح بر بام افگند
کیخسرو روز، مُهره در جام افگند
می خور که ندای عشق هنگام سحر
آوازهٔ اِشْرَبُوا در ایام افگند

(۶۷)

ای صاحب فتوا ز تو پُرکارتریم
با این‌همه مستی ز تو هشیارتریم
ما خون رَزان خوریم و تو خون کسان
انصاف بده، کدام خون‌خوارتریم؟

(۶۸)

تا چند در این حیله و زرّاقی عمر؟
تا چند مرا درد دهد ساقی عمر؟
خواهم که زدست حیله و خدعهٔ او
چون جرعه به‌خاک ریزم این باقی عمر

(۶۹)

یاری که دلم زبهر او زار شده‌ست
او جای دگر به‌غم گرفتار شده‌ست
من درطلب داروی خود چون کوشم؟
چون آنکه پزشک ماست بیمار شده‌ست

(۷۰)

یک جرعهٔ می ز مُلک کاووس بهست
وز تخت قباد و مسند توس بهست
هر آه که عاشق به‌سحرگاه کند
از نالهٔ زاهدان سالوس بهست

(۷۱)

اندیشهٔ عمر بیش از شصت منه
هرجا که قدم نهی بجز مست منه
زان پیش که کاسهٔ سرت کوزه کنند
تو کوزه ز دوش و کاسه ازدست منه

(۷۲)

زان پیش که از زمانه تابی بخوریم
با یکدگر امروز شرابی بخوریم
کاین چرخ فلک به‌گاه رفتن ما را
چندان ندهد امان که آبی بخوریم

(۷۳)

بسیار بگشتیم به‌گِرد کُه و دشت
از گشتن من کار جهان نیک نگشت
خرسندم از آن که عمر من با همه رنج
گر خوش‌نگذشت بازخوش‌خوش‌بگذشت

(۷۴)

ای گشته شبانروز به‌دنیا نگران
واندیشه نکرده هیچ از روزگران
آخر بخود آی و نیک بنگر یک‌دم
کایّام چگونه میکند با دگران

(۷۵)

آنکو سطری زعقل در دل بنگاشت
یک‌لحظه زعمر خویش ضایع نگذاشت
یا در طلب رضای ایزد کوشید
یا راحت خود گزید و ساغر برداشت

(۷۶)

پاک از عدم آمدیم و ناپاک شدیم
شادان به‌در آمدیم و غمناک شدیم
بودیم ز آب دیده در آتش دل
دادیم به‌باد عمر و در خاک شدیم

(۷۷)

خورشید سپهر بیزوالی عشق‌ست
مرغ چمن خجسته‌فالی عشق‌ست
عشق آن نبود که همچو بلبل نالی
هرگه که بمیری و ننالی عشق‌ست

(۷۸)

آنروز که نبُوَدی شراب پاکم
زهرست بکامم ار بود تریاکم
زهرست غم گیتی و تریاکش می
چون می خورمی ز زهر نبود باکم

(۷۹)

در دهر کسی به‌گلعذاری نرسید
تا بر دلش از زمانه خاری نرسید
در شانه نگر که تا به‌صد شاخ نشد
دستش به‌سر زلف نگاری نرسید

(۸۰)

من هیچ ندانم که مرا آنکه سرشت
از اهل بهشت کرد یا دوزخ زشت
جامی و بُتی و بربطی برلب کِشت
این هرسه مرا نقد و ترا نسیه بهشت

(۸۱)

گفتم که: دگر بادهٔ گلگون نخورم
می خون رزان است، دگر خون نخورم
پیر خِردم گفت: به‌جِدّ میگویی؟
گفتم: که خطاست این سخن، چون نخورم؟

(۸۲)

ای همنفسان مرا ز می قوت کنید
وین چهرهٔ کهرُبا چو یاقوت کنید
چون درگذرم بمی بشوئید مرا
وز چوب رَزم تختهٔ تابوت کنید

(۸۳)

با ماهرخی برلب جوی و می و ورد
تا هست میسّرم طرب خواهم کرد
تا بوده‌ام و هستم و خواهم بودن
می میخورم و خورده‌ام و خواهم خورد

(۸۴)

اکنون ز صبا دامن گُل چاک شده

بلبل ز جمال گل طربناک شده

در سایهٔ گل نشین که بسیار این گل

در خاک فرو ریزد و ما خاک شده

(۸۵)

خیام زمانه زانکسی دارد ننگ

کاو در غم ایام نشیند دلتنگ

می نوش در آبگینه با نالهٔ چنگ

زان پیش که آبگینه آید بر سنگ

(۸۶)

یاران چو باتّفاق میعاد کنید

خود را به‌جمال یکدگر شاد کنید

ساقی چو می مغانه برکف گیرد

بیچاره مرا هم بدعا یاد کنید

(۸۷)

با تو بخرابات همی گویم راز

به زانکه کنم بی‌تو بمحراب نماز

ای اول و ای آخر و جز تو همه هیچ

خواهی تو مرا بسوز ، خواهی بنواز

(۸۸)

ابریق می مرا شکستی ربّی

بر من در عیش را ببستی ربّی

بر خاک بریختی می گلگون را

خاکم بدهن ، مگر که مستی ربّی ؟

(۸۹)

این کاسه‌گری که کاسهٔ سرها کرد
در کاسه‌گری صنعت خود پیدا کرد
بر خوان وجود ما نگون کاسه نهاد
وان کاسهٔ سرنگون پُر از سودا کرد

(۹۰)

با بخشش تو من از گنه نندیشم
با توشهٔ تو ز رنج ره نندیشم
گر رحم توام سپید روی انگیزد
من هیچ ز نامهٔ سیه نندیشم

(۹۱)

گردون ز زمین هیچ گلی برنارد
تا نشکند و باز به‌گل نسپارد
گر ابر چو آب خاک را بردارد
تا حشر همه خون عزیزان بارد

(۹۲)

گر باده بکوه بردهی رقص کند
ناقص بود آنکه باد را نقص کند
هرگز نکنم زباده من توبه، از آنک
چیزی است که او تربیت رقص کند

(۹۳)

بردار پیاله و سبوی، ای دلجوی
برگرد بگِرد سبزه‌زار و لب جوی
کاین چرخ بسی سروقدان مهروی
صدبار پیاله کرده صدبار سبوی

(۹۴)

بر سنگ زدم دوش سبوی کاشی

سرمست بُدم که کردم این اوباشی

با من به زبان حال میگفت سبوی

من چون تو بُدم تو نیز چون من باشی

(۹۵)

ای آنکه ز کُنه تو خرد آگه نی

وز طاعت و از معصیتم مستغنی

مستم ز گناه و از رجا هشیارم

امید برحمت تو دارم یعنی

(۹۶)

این اهل قبور، خاک گشتند و غبار

هر ذره و هر ذره گرفتند کنار

آه این چه شراب است؟ که تا روز شمار

بیخود شده و بیخبرند از همه کار

(۹۷)

در بزم خرد عقل دلیلی سِره گفت

در روم و عرب میمنه و میسره گفت

گر گفت کسی که: ناسِره باشد می

من کی شنوم چونکه خدا میسره گفت

(۹۸)

زنهار کنون که میتوانی باری

بردار ز خاطر عزیزی باری

کاین مملکت حُسن نماند جاوید

از دست تو هم برون رود یک‌باری

(۹۹)

گاه سحرست خیز ای ساده‌پسر
پُر بادهٔ لعل کن بلوری ساغر
کاین یک‌دم عاریت‌در این کنج فنا
بسیار بجوئی و نیابی دیگر

(۱۰۰)

می لعل مذاب‌ست وصراحی کان‌ست
جسم‌ست پیاله و شرابش جان‌ست
آن جام بلورین که ز می خندان‌ست
اشکیست که خون رز درو پنهان‌ست

(۱۰۱)

آنان که اساس زهد بر زرق نهند
آیند و میان جان و تن فرق نهند
بر فرق نهم سبوی می را زین‌پس
گر همچو خروسم ارّه بر فرق نهند

(۱۰۲)

دلبرده که عمرش چو غمم باد دراز
امروز تلطّفی ز نو کرد آغاز
برچشم من انداخت دمی چشم وبرفت
یعنی که: نکوئی کن و در آب انداز

(۱۰۳)

من باده خورم ولیک مستی نکنم
الاّ به‌قدح درازدستی نکنم
دانی غرضم ز می‌پرستی چه بود؟
تا من چو تو خویشتن‌پرستی نکنم

(۱۰۴)

ساقی که لبش مفرّح یاقوت‌ست
دل را غم او قوت و جان را قوت‌ست
هرکس که نشد کُشته به‌توفان غمش
در کِشتی نوح زنده در تابوت‌ست

(۱۰۵)

در کارگه کوزه‌گری رفتم دوش
دیدم دوهزار کوزه گویا و خموش
ناگاه یکی کوزه برآورد خروش
کو کوزه‌گر؟ و کوزه‌خر؟ و کوزه‌فروش؟

(۱۰۶)

ما افسر خان و تاج کی بفروشیم
دستار قصب به‌بانگ نی بفروشیم
تسبیح که پیک لشگر تزویرست
ناگاه به‌یک پیاله می بفروشیم

(۱۰۷)

سرمست به‌میخانه گذر کردم دوش
پیری دیدم مست و سبوئی بردوش
گفتم که: چرا نداری از یزدان شرم؟
گفتا که: کریم است خدا باده بنوش

(۱۰۸)

آب رخ نوعروس رَز پاک مریز
جز خون دل تائب ناپاک مریز
خون دوهزار تن ریاکار خراب
بر خاک بریز و جرعه برخاک مریز

(۱۰۹)

در پردهٔ اسرار کسی را ره نیست
زین تعبیه جان هیچ‌کس آگه نیست
جز در دل خاک تیره منزل‌گه نیست
می خور که چنین فسانه‌ها کوته نیست

(۱۱۰)

ای باده، تو معشوق من شیدائی
من میخورم و نترسم از رسوائی
چندان خور می که هرکه بیند گوید
ای خُمّ شراب از کجا میآئی؟

(۱۱۱)

ننگی‌ست بنام نیک مشهور شدن
عارست ز جور چرخ رنجور شدن
خمّار ببوی آب انگور شدن
به زانکه بزهد خویش مشهور شدن

(۱۱۲)

گویند مرا که: می تو کمتر خور از این
آخر به‌چه عذر برنداری سر از این؟
عذرم رخ یار و بادهٔ صبحدم است
انصاف بده، چه عذر روشن‌تر از این؟

(۱۱۳)

آن مایه که نوشی ز جهان یا پوشی
معذوری اگر در طلب آن کوشی
باقی همه رایگان نیرزد، هشدار!
تا عمر گرانمایه بدان نفروشی

(۱۱۴)

من ظاهر نیستی و هستی دانم
من باطن هر فراز و پستی دانم
با این همه از دانش خود شرمم باد
گر مرتبه‌یی ورای مستی دانم

(۱۱۵)

جامیست که عقل آفرین میزندش
صد بوسه زمهر بر جبین میزندش
وین کوزه‌گر دهر چنین جام لطیف
میسازد و باز بر زمین میزندش

(۱۱۶)

زان پیش که غمهات شبیخون آرند
برگوی بُتا تا می گلگون آرند
تو زر نیی ای غافل ابله که ترا
در خاک نهند و باز بیرون آرند

(۱۱۷)

ساقی غم من بلندآوازه شده‌ست
سرمستی من برون ز اندازه شده‌ست
با موی سپید سرخوشم کز خط نو
پیرانه سرم بهار دل تازه شده‌ست

(۱۱۸)

گردون کمری بر تن فرسودهٔ ماست
جیحون اثری ز چشم پالودهٔ ماست
دوزخ شرری ز آه بیهودهٔ ماست
فردوس دمی ز وقت آسودهٔ ماست

(۱۱۹)

ما با می و معشوق و شما دیر و کنشت
ما اهل جحیمیم و شما اهل بهشت
تقصیر من از روز ازل چیست؟ بگوی
نقّاش چنین به‌لوح تقدیر نبشت

(۱۲۰)

از جملهٔ رفتگان این راه دراز
بازآمده‌یی کو؟ که خبر پرسم باز
زنهار در این دوراههٔ آز و نیاز
چیزی نگذاری که نمی‌آیی باز

(۱۲۱)

تا در تن تست استخوان و رگ و پی
از خانهٔ تقدیر منه بیرون پی
گردن منه، ار خصم بود رستم زال
منّت مکش، ار دوست بود حاتم طی

(۱۲۲)

در فصل بهار اگر بُتی حورسرشت
یک ساغر می بردهدم بر لب کِشت
هرچند که این سخن بسی باشد زشت
سگ به ز من است اگر کنم یاد بهشت

(۱۲۳)

از خالق بخشنده و از ربّ رحیم
نومید مشو ز جرم و عصیان عظیم
گر مست و خراب خفته باشی امروز
فردا بخشد به‌استخوانهای رمیم

(۱۲۴)

از هرچه بجز میست کوتاهی به
وز دست بُتان مست خرگاهی به
مستی و قلندری و گمراهی به
یک جرعهٔ می ز ماه تا ماهی به

(۱۲۵)

هر سبزه که برکنار جویی بوده‌ست
گویی که خط فرشته‌خویی بوده‌ست
تا برسر سبزه پا به‌خواری ننهی
کان سبزه ز خاک لاله‌رویی بوده‌ست

(۱۲۶)

تا هشیارم ، طرب ز من پنهان‌ست
چون مست شدم ، در خِردم نقصان‌ست
حالیست میان مستی و هشیاری
من بندهٔ آن که زندگانی آن‌ست

(۱۲۷)

لب بر لب کوزه بردم از غایت آز
تا زو طلبم واسطهٔ عمر دراز
لب بر لب من نهاد و برگفت براز :
من همچو تو بوده‌ام ، دمی با من ساز

(۱۲۸)

بر کف می لعل و زلف دلدار بدست
بر طرف چمن کُند باقبال نشست
می نوشد و از دور فلک نندیشد
تا آنکه شود ز بادهٔ عشرت مست

(۱۲۹)

افلاک که جز غم نفزایند دگر
بنهند یکی تا بربایند دگر
ناآمدگان اگر بدانند که ما
از دهر چه میکشیم، نایند دگر

(۱۳۰)

خوش آنکه در این زمانه‌آزاده بزیست
خرسند بهرچش که خدا داده بزیست
وین یکدم عمر را غنیمت شمرد
آزاده و با ساده و با باده بزیست

(۱۳۱)

تا چند کنیم عرضه نادانی خویش
بگرفت دل از بی‌سر و سامانی خویش
زنّار از این سپس میان خواهم بست
از شرم گناه و از مسلمانی خویش

(۱۳۲)

گِرد دگری چگونه پرواز کنیم؟
یا عشق نوی چگونه آغاز کنیم؟
یک‌لحظه سرشک دیده مینگذارد
تا چشم به‌روی دگری باز کنیم

(۱۳۳)

این چرخ فلک بهر هلاک من و تو
قصدی دارد بجان پاک من و تو
بر سبزه نشین و می خور و شاد بزی
کاین سبزه برون دمد ز خاک من و تو

(۱۳۴)

دانی زچه‌روی شُهره گشتست و چه‌راه
آزادی سرو و سوسن اندر افواه؟
کاین دارد ده زبان همیشه خاموش
وانراست دوصد دایم ولیکن کوتاه

(۱۳۵)

اجزای پیاله‌یی که درهم پیوست
بشکستن او روا نمی‌دارد مست
چندین سر و پای نازنین و سر و دست
از مهر که پیوست و به‌کین که شکست؟

(۱۳۶)

چون میگذرد عمر، چه شیرین و چه تلخ
پیمانه چو پُر شد، چه نشابور و چه بلخ
می نوش که بعد از من و تو ماه بسی
از سَلخ به‌غرّه آید از غرّه به‌سَلخ

(۱۳۷)

کو محرم راز؟ تا بگویم یکدم
کز گاه نخست خود چه بوده‌ست آدم
محنت زاده سرشته‌یی از گِل غم
یکچند جهان بگشت و برداشت قدم

(۱۳۸)

هنگام صبوح ای پسر فرّخ‌پی
برساز ترانه‌یی و پیش‌آور می
برده‌ست بخاک صدهزاران جم و کی
این آمدن تیر مه و رفتن دی

(۱۳۹)

آنانکه جهان زیر قدم فرسودند
واندر طلبش هردوجهان پیمودند
آگاه نیم از آنکه آنان زین پیش
از کار چنانکه هست آگه بودند

(۱۴۰)

تا کی ز چراغ مسجد و دود کِنشت؟
تا چند زیان دوزخ و سود بهشت؟
بر لوح قضا نگر، که از دور ازل
استاد هرآنچه بودنی بود نوشت

(۱۴۱)

زان باده که عمر را حیات دگرست
پُر کن قدحی گرچه ترا درد سرست
برنِه بکفم که کار عالم سَمرست
بشتاب که عمر هردمی درگذرست

(۱۴۲)

دوری که در او آمدن و رفتن ماست
آنرا نه نهایت نه بدایت پیداست
کس هیچ نگفته‌اند زین معنی راست
کاین آمدن از کجا و رفتن به‌کجاست

(۱۴۳)

چون ابر به‌نوروز رُخ لاله بشُست
برخیز و به‌جام باده کن عزم درست
کاین سبزه که امروز تماشاگه تست
فردا همه از خاک تو برخواهد رُست

(۱۴۴)

بر خود ستم و رنج نهادن بیجاست
از سهمی خود فزون نمی‌باید خواست
آنچ از ازلت بنام بنوشته شده‌ست
آنست ترا بهره بدون کم و کاست

(۱۴۵)

چون آگهی ای دوست ز هر اسراری
چندین چه خوری به بیهُده تیماری؟
چون می نرود به‌اختیارت کاری
خوش باش در این دمی که‌هستی باری

(۱۴۶)

این چرخ که با کسی نمی‌گوید راز
کُشته بستم هزار محمود و ایاز
می خور، که نبخشند بکس عمر دراز
وان‌کس که شد از جهان نمیآید باز

(۱۴۷)

گویند: ترا بهشت با حور خوشست
من میگویم: که‌آب انگور خوشست
این نقد بگیر و دست از نسیه بشوی
کآواز دُهل شنیدن از دور خوشست

(۱۴۸)

خوش‌باش که غصه بی‌کران خواهد بود
در چرخ قرانِ اختران خواهد بود
خشتی که ز خاک تو بخواهند زدن
دیوار سرای دگران خواهد بود

(۱۴۹)

جاوید نیم چو اندرین دهر مقیم
پس، بی می و معشوق خطائیست عظیم
تا کی ز قدیم و مُحدث ای مرد سلیم؟
رفتیم چو ما جهان چه مُحدث چه قدیم

(۱۵۰)

ای دهر، به‌ظلمهای خود معترفی
در خانقه جور و ستم معتکفی
نعمت به‌خسان دهی و نِقمت به‌کسان
زین هردو برون نیست خری یا خرفی

(۱۵۱)

با نفس همیشه در نبردم، چه‌کنم؟
وز کردهٔ خویشتن بدردم، چه‌کنم؟
گیرم که ز من درگذرانی بکرم
زین شرم که دیده‌ای چه‌کردم چه‌کنم؟

(۱۵۲)

مائیم خریدار می کهنه و نو
وانگاه فروشندهٔ عالم بدو جو
گفتی که: پس‌از مرگ کجا خواهی رفت؟
می پیش من آر هرکجا خواهی رو

(۱۵۳)

ای دل چو حقیقت جهانست مجاز
چندین چه خوری اندُه و هم رنج دراز؟
تسلیم قضا شو، بکم و بیش بساز
کاین رفته قلم زبهر تو ناید باز

(۱۵۴)

مائیم هلاک از غم هجرانت
هرجای شوی دست من و دامانت
رفتی و هزار دل هلاک ازغم تست
باز آمدی و هزار جان قربانت

(۱۵۵)

راز از همه مردمان نهان باید داشت
واسرار نهان زناکسان باید داشت
بنگر که چه میکنی تو با خلق خدای
چشم ازهمه‌مردمان همان باید داشت

(۱۵۶)

هر دل که اسیر محنت اوست ، خوشست
هر سر که غبار سرآن کوست ، خوشست
از دوست به ناوک غم آزرده مشو
خوش باش ، که‌هرچه‌آید از دوست خوشست

(۱۵۷)

ما عاشق و آشفته و مستیم امروز
در کوی بتان باده‌پرستیم امروز
از هستی خویشتن بکلّی رَسته
پیوسته بدرگاه الستیم امروز

(۱۵۸)

افسوس که رفت عمر بر بیهوده
هم لقمه حرام و هم نفس آلوده
فرمودهٔ ناکرده سیه‌رویم کرد
فریاد ز کرده‌های نافرموده

(۱۵۹)

گر گوهر طاعتت نسُفتم هرگز
گِرد گنه از چهره نرُفتم هرگز
نومید نیم ز بارگاه کرمت
زیرا که یکی را دو نگفتم هرگز

(۱۶۰)

گویند بهشت و حور عین خواهد بود
آنجا می ناب و انگبین خواهد بود
گر ما می و معشوق پرستیم رواست
چون عاقبت کار همین خواهد بود

(۱۶۱)

گر دست دهد ز مغز گندم نانی
وز می دو منی ز گوسپندی رانی
با دلبرکی نشسته در ویرانی
عیشی‌است که نیست حدّ هر سلطانی

(۱۶۲)

از تن چو برفت جان پاک من و تو
خاک دگران شود مغاک من و تو
زین پس ز برای خشت گور دگران
در کالبدی کِشند خاک من و تو

(۱۶۳)

گویند: هر آن کسان که باپرهیزند
آنسان که بمیرند بدانسان خیزند
ما با می و معشوق از آنیم مدام
باشد که به‌حشرمان چنان انگیزند

(۱۶۴)

ای چرخ همه خرابی از کینهٔ تست
بیدادگری شیوهٔ دیرینهٔ تست
ای خاک اگر سینهٔ تو بشکافند
بس گوهر پُربها که در سینهٔ تست

(۱۶۵)

گویند که: دوزخی بود مردم مست
حرفی‌ست خلاف و دل در او نتوان بست
گر عاشق و مست دوزخی خواهد بود
فردا نگری بهشت را چون کف دست

(۱۶۶)

این کاسه که بس نکوش پرداخته‌اند
بشکسته و در رهگذر انداخته‌اند
زنهار! بر او قدم بخواری ننهی
کاین کاسه ز کاسه‌های سر ساخته‌اند

(۱۶۷)

آنانکه به‌کار عقل درمی‌کوشند
بیهوده بود که گاو نر می‌دوشند
آن به که لباس ابلهی درپوشند
کامروز به‌عقل ترّه میبفروشند

(۱۶۸)

خیّام، برای گنُه این ماتم چیست؟
وز غم خوردن فائده بیش‌وکم چیست؟
گر هیچ گنه نباشدی غفران چیست؟
غفران زبرای گنه آمد، غم چیست؟

(۱۶۹)

گاه سحرست خیز ای مایهٔ ناز
نرمک نرمک باده خور و چنگ نواز
کانها که بجایند، نپایند دراز
وآنها که شدند، کس نمی‌آید باز

(۱۷۰)

در پای أجل چو من سرافکنده شوم
از دست أجل چو مرغ پَرکنده شوم
زنهار! گِلم بجز صراحی مکنید
شاید که چو بوی می رسد زنده شوم

(۱۷۱)

چون درگذرم بباده شوئید مرا
تلقین ز شراب ناب گوئید مرا
خواهید بروز حشر یابید مرا
از خاک در میکده جوئید مرا

(۱۷۲)

گویند: مخور می که بلاکش باشی
در روز مکافات در آتش باشی
حقّست ولی بهر دو عالم ارزد
یکدم که تو از شراب سرخوش باشی

(۱۷۳)

ما لُعبتکانیم و فلک لُعبتباز
از روی حقیقت، نه که از روی مجاز
بازیچه همی کنیم بر نَطع وجود
اُفتیم به‌صندوق عدم یک‌یک باز

(۱۷۴)

مرغی دیدم نشسته بر بارهٔ توس
در پیش نهادهٔ کلّهٔ کیکاووس
با کلّه همی گفت که افسوس افسوس
کو بانگ جرس‌ها وچه شد نالهٔ کوس؟

(۱۷۵)

گر زانکه بدستت آید از می دومنی
می نوش بهر جمع و بهر انجمنی
کانکس که جهان ساخت فراغت دارد
از سبلت چون توئی و ریش چو منی

(۱۷۶)

ای چرخ دلم همیشه غمناک کنی
پیراهن فرّخیّ من چاک کنی
بادی که به‌من وزد تو آتش کُنیش
آبی که خورم در دهنم خاک کنی

(۱۷۷)

چندین غم مال و حسرت دنیا چیست؟
هرگز دیدی کسی که جاوید بزیست؟
این چندنفس در تن تو عاریتی‌ست
با عاریتی، عاریتی باید زیست

(۱۷۸)

یک‌دست به‌مُصحفیم و یک‌دست بجام
گه مرد حلالیم و گهی مرد حرام
مائیم در این گنبد فیروزه رُخام
نه کافر مُطلق، نه مسلمان تمام

(۱۷۹)

پیش‌از من وتو لیل و نهاری بوده‌ست
گردنده فلک برسر کاری بوده‌ست
زنهار! قدم به‌خاک آهسته نهی
کان مردمک چشم نگاری بوده‌ست

(۱۸۰)

زان کوزهٔ می که نیست در وی ضرری
مینوش یکی قدم به‌من ده دگری
زان پیش که روزگار در رهگذری
خاک من و تو کوزه کند، کوزه‌گری

(۱۸۱)

برخیز دلا که چنگ بر چنگ زنیم
می نوش کنیم و نام بر ننگ زنیم
سجّاده به‌یک پیاله می بفروشیم
وین شیشهٔ نام و ننگ بر سنگ زنیم

(۱۸۲)

ای دوست، غم جهان بیهوده مخور
بیهوده غم جهان فرسوده مخور
چون بوده‌گذشت ونیست نابوده‌پدید
خوش باش و غم بوده و نابوده مخور

(۱۸۳)

خوش باش که ماه عید نو خواهد شد
واسباب طرب همه نکو خواهد شد
مه لاغر و زرد وخَم شدست از سُستی
ناچار از این رنج فرو خواهد شد

(۱۸۴)

در عشق تو از ملامتم تنگی نیست
با بیخبران دراین سخن جنگی نیست
این شربت عشق داروی مردانست
نامردان را از این قدح رنگی نیست

(۱۸۵)

این گونه که من کار جهان می‌بینم
عالم همه رایگان بر آن می‌بینم
سبحان الله به‌هرچه در مینگرم
ناکامی خویشتن در آن می‌بینم

(۱۸۶)

تا دست باتفاق درهم نزنیم
پایی به‌نشاط برسر غم نزنیم
پیش از گه صبحدم صبوحی بزنیم
کاین صبح بسی دمد که ما دَم نزنیم

(۱۸۷)

گر شُهره شوی به‌شهر، شرّالنّاسی
ور گوشه‌نشین شوی، همه وسواسی
آن به که اگر خضر،اگر الیاسی
کس نشناسد ترا، تو کس نشناسی

(۱۸۸)

داننده چو ترکیب طبایع آراست
من هیچ ندانم زچه‌کردش کم وکاست؟
گر نیک آمد، چرا که درهم بشکست؟
ور نیک نیامد این صور، عیب کراست؟

(۱۸۹)

چون روزی و عمر، بیش و کم نتوان کرد
خود را به‌کم و بیش دژم نتوان کرد
کار من و تو چنان که رأی من و تست
از موم به‌دست خویش هم نتوان کرد

(۱۹۰)

هر نیک و بدی که در نهاد بشرست
شادی و غمی که در قضا و قدرست
با چرخ مکن حواله، کاندر ره عقل
چرخ از تو هزار بار بیچاره‌ترست

(۱۹۱)

این پایهٔ چرخ بین نگون افتاده
در وی همه زیرکان زبون افتاده
در دوستی شیشه و ساغر نگرید
لب بر لب و در میانه خون افتاده

(۱۹۲)

ای دل، همه‌اسباب جهان خواسته‌گیر
باغ طربت بسبزه آراسته گیر
وآنگاه بر آن سبزه شبی چون شبنم
بنشسته و بامداد برخاسته گیر

(۱۹۳)

در عالم جان بهوش می‌باید بود
در کار جهان خموش می‌باید بود
تا چشم و زبان و گوش برجا باشند
بی‌چشم و زبان و گوش می‌باید بود

(۱۹۴)

می خوردن و گِرد نیکوان گردیدن
بهتر که به‌زرق زاهدی ورزیدن
گر دوزخی‌اند مردم مست، بگوی
پس، روی بهشت را که خواهد دیدن؟

(۱۹۵)

ایام جوانیست شراب اولیتر
با روی نکو، بادهٔ ناب اولیتر
این عالم فانی چو خرابست و یباب
از باده درو مست و خراب اولیتر

(۱۹۶)

تا چند اسیر رنگ و بو خواهی شد؟
تا کی پی هر زشت و نکو خواهی شد؟
گر چشمهٔ زمزمی وگر آب حیات
آخر به‌دل خاک فرو خواهی شد

(۱۹۷)

یک جام شراب، صد دل و دین ارزد
یک جرعهٔ می، بمُلکت چین ارزد
جز بادهٔ لعل چیست در روی زمین
تلخی که هزار جان شیرین ارزد؟

(۱۹۸)

هر صبح که روی لاله شبنم گیرد
بالای بنفشه در چمن خَم گیرد
انصاف، مرا ز غنچه خوش می‌آید
کاو دامن خویشتن فراهم گیرد

(۱۹۹)

پیری سر و برگ ناصوابی دارد
گُلنار رُخم به‌رنگ آبی دارد
بام و در و چار رُکن دیوار وجود
ویران شده و رو به‌خرابی دارد

(۲۰۰)

روزی که گذشتست از او یاد مکن
فردا که نیامدست فریاد مکن
بر نامده و گذشته بنیاد مکن
خوش باش کنون و عمر برباد مکن

(۲۰۱)

هشیار نبوده‌ام دمی تا هستم
گرچه شب قدر باشد آن هم مستم
لب برلب جام وسینه برسینهٔ خُم
تا روز به‌گردن صراحی دستم

(۲۰۲)

گر می نخوری، طعنه مزن مستان را
از دست بِهل تو حیلت و دستان را
تو غرّه از آنی که ننوشی می ناب
صد کار کنی که می غلام ست آنرا

(۲۰۳)

می خور که ترا بیخبر از خویش کند
خون در دل دشمن بداندیش کند
هشیار بُدن چه سود دارد؟ جز آنک
زاندیشهٔ پایان، دل تو ریش کند

(۲۰۴)

بشنو ز من ای زبدهٔ یاران کهن
اندیشه مکن زین فلک بی‌سر و بُن
بر گوشهٔ عرصهٔ قناعت بنشین
بازیچهٔ دهر را تماشا میکن

(۲۰۵)

ما خرقهٔ زهد برسر خُم کردیم
وز خاک خرابات تیمم کردیم
باشد که زخاک میکده دریابیم
آن عمر که درمیکده‌ها گم کردیم

(۲۰۶)

اسرار جهان چنانکه در دفتر ماست
گفتن نتوان، که آن وبال سر ماست
چون نیست در این مردم دانا اهلی
نتوان گفتن هرآنچه در خاطر ماست

(۲۰۷)

از سرّ نهفته‌ام خبر خواهم کرد
وانرا بدو حرف مختصر خواهم کرد
با عشق تو در خاک فرو خواهم شد
با مهر تو سر زخاک بر خواهم کرد

(۲۰۸)

از آز همی بکاه و میزی خرسند
وز نیک و بد زمانه بگسل پیوند
می درکف و زلف دلبری گیر، که زود
می بگسلد و نماند این روزی چند